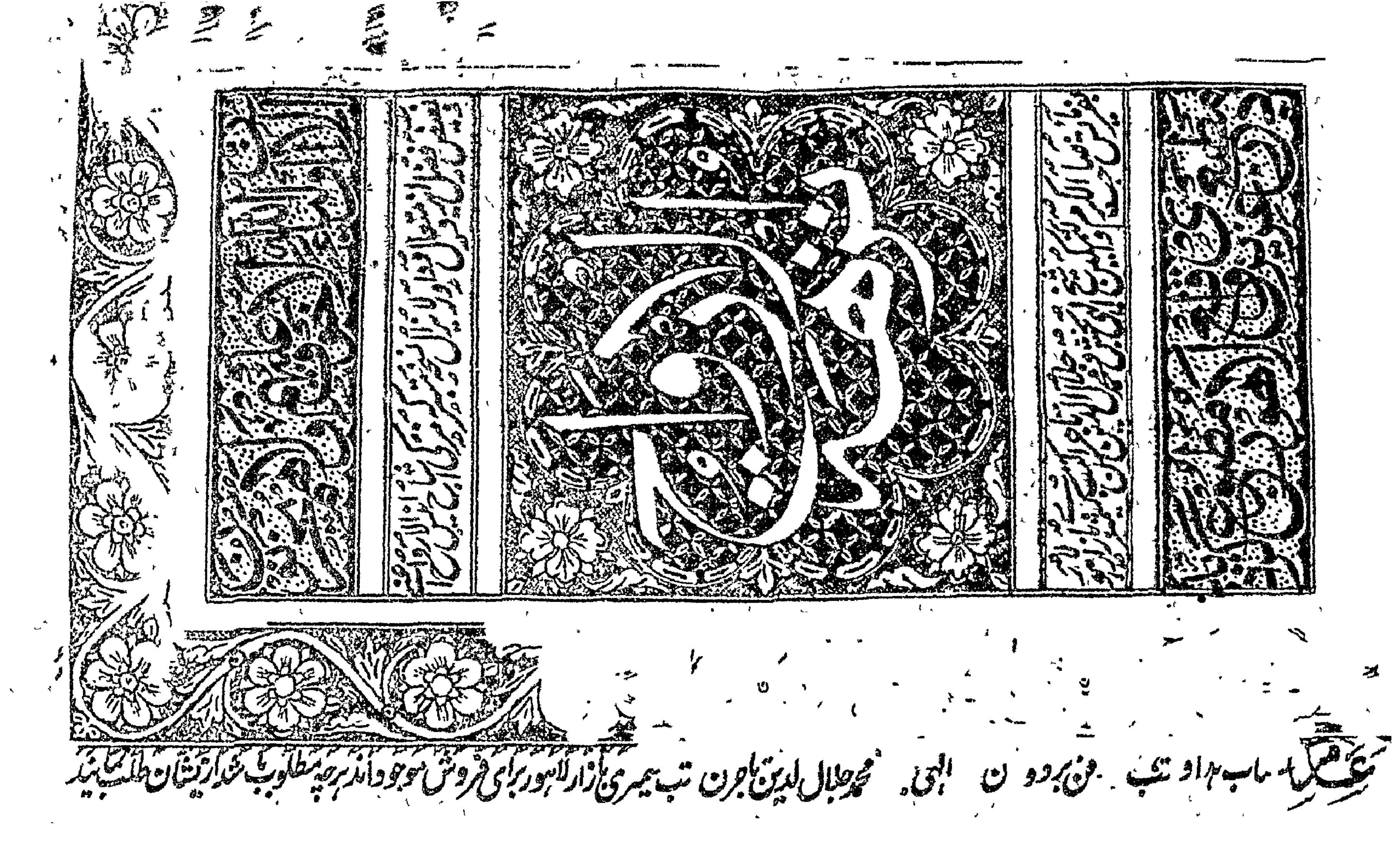


الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
نزهة الارواح
محمد جلال الدین تاجران کتب کشمیری بازار لاهور برای فروش موجود اند هرچه مطلوب باشد از ایشان طلب نمایند

بسم الله الرحمن الرحيم

2961

الحمد لله رب العالمين على كل حال في كل حين والصلوة والسلام على رسوله محمد وآله واصحابه اجمعين قال سيدنا ومولانا الشيخ الاجل والامام الاكمل مرشد الانام نتيجة الكرام السلالة النبوية والخلاصة المصطفوية محيي السنة ماحي البدعة ركن الحق والدين حسين بن عالم ابي الحسن الحسيني قدس الله روحه واوصل الينا فتوحه نور الله مرقده وسقى بماء الرضوان مشهده

نظم

بتوفیقش چو دیدم روشن آواز	سخن راهم بنامش کردم آغاز
که هست او را سپاس و منت آنکه	بگوئی مرغ زیرک حمد سوگی

سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها مر ملکی را سزد که ملکش بی نهایتست و درگاه لطفش درگاه و بیگاه بر دربستگان او باز قیمی که پیک نیک رو هم در دایره قدمش قدم ننهاد حکیمی که حاکم محکم راه عقل در محکمه قضاش دم نزده رحیمی که نسیم لطفش هر نیز برگی را در بر گرفت کریمی که قبول فضلش هر شاخ شکسته را بار داده صانعی که انگشت ارادتش نه فلک را بی پا در چرخ آورد و سبکدستی مشیتش چار طبع مختلف را به پنجه بر هم تافت

نظم

یگانه کردگار پست و بالا	نه او جسم و نه او جوهر تعالی
طبائع گرچه باشد ظلمت و نور	همه اشیاء ربی گفته اند دور
	ازو اندیشه را دل ریش مانند

عه صاحب زاد المسافرین ۱۲

یقین هم در گمان خویش ماند	کمالش در وی اندیشه بپست	خرد را پشت زین اندیشه بشکست
چو اینجا بیخودی می آورد هوش	عبارت را اشارت گفت خاموش	اشارت هم نهایت اقتضا کرد
کسی کو دم زند اینجا خطا کرد		

بی عیبی که در غیب و شهادت بی ارادت او شئ نیست مثلی اشارت وصف همه در حضرت او شمنی است مکان ندارد که گوئی او راز مان و مکان است که بر عقل اینجا کند از ظرف مکان است قطعه

او مبین است که بجان نگری	آنکه از خویشتن چو نیست خبر	چه خبر دارد از چنان و چنین
نتوانش دیدنش بدان بدین	ای هوائی باب و خاک سرشتن	نور حق را بدیده پاک نگر

علیمی که علم قدیمش بر دائره جزو کل محیط است لطیفی که لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است نور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست سنگ در دل جان گداز ایش از آیت قدرت او گاه نسیم لطفش سبقت آثار باغی را صباغی کند و گاه سموم قهرش از آسیب تاراجی را و باغت ده مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغییر و تبدیل سر بر او شد نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر پیش بر کشد گاه از سحاب بیانی شاخ نیستان از سر سبزی ده دو گاه از ریاح برگ ریاحین را سر خرد بخشد قدرتش را در هر باب قوتی است بی واسطه آلت و حکمتش را در هر فصل صنعتی است بی شائبه علت مثنوی

ز لطفش هم بسته بهنگام دی	ز باد خزان صنع پاکش نگر	روان کرده برد و برگ آب زر
هم از لطف او گفت گوی چمن	کمر بر میان همه چوب و نی	دگر باره نازان عروس چمن
	نسیم بهار و سموم و تموز	خرد را و لیلی است روشن روز

ای آنکه طاق و جفت را گذر نجنبد تو وای آنکه نه طاق چنبری چون حلقه بر در تو ای آنکه خار و گل از کرمت آب در جوی جزو کل را از نظرت رنگ در رو وای مثال عفوت عذر پذیر سر بعیدر وای بر آت رحمت عید بخش هر سعید در ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست وای قلم هستی زنده هر هشیار و مست قطعه

ای همه تو چگونه ست لامکان منزل	هم زبان بسته اند هم زبان بستان	قوت فکر و رسیده هم هو بهو در قدم
یکسر موئیش و کمر از تو نیافت آگهی		

وقتی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیده اند گروهی را فکر بخود رفت دانستند که راه رفته اند چون هر دو راه رسیدند یقین شد که نارسیده اند در اینجا بیتی موافق

بیا دهم آمد رباعی	در راه تو فکر من بجائی نرسید	کانجا که من و فکر نشان نیست پدید
من کیستم و راه تو کو فکر کجا	حقا که خیال نیست ما همه گفت و شنید	الهی تو یقین عقل با همه خودنمائی

هرچه عنکبوت فکر ما بافت همه هوائی بود اثبات و نفی او بی تشبیه و تعطیل نیست این آیت را که وصف تو میکنند تأویل نیست مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللهُ هیچ ذره نیست که خورشید پرتو یافت

اما که گفت که ذره خورشید را بیافت نظم

بی من توئی چنانکه توئی	ای تو وصفت بیان ما همه هیچ	همه آن تو آن ما همه هیچ
ای یقین و گمان ما همه هیچ	بی نشانا نشان ما همه هیچ	ما که نه حقیقت نه نسیم
ای حسین جهاوست فاش و نهان	هرچه بیند خیال ما همه نقص	هرچه گوید زبان ما همه هیچ
	آشکار و نهان ما همه هیچ	الهی کلام کلیم تست سبحانک

إِنِّي تُبْتُ إِلَيْكَ و ندا ندیم تست لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ ما مفلسان بی لسان این عقده در چه محل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در سرادق لم یزلی بفردانیت معروف وای بر سریر لایزالی بوحدانیت موصوف ای صدای ملکوتت قُلِ اللهُ أَحَدٌ مَالِكُ الْمُلْكِ وای نداء جبروتت كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ای برقع جلالت الْكِبْرِيَاءُ رِدَائِي و عرصه جلالت لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي ای بی همه از کمال بی نیازی وای با همه از غایت بنده نوازی

مثنوی

همه سر در نقاب ما عرفناک	نگیر از من اگر گشتم سیه مست	ز حد لامکان تا خاک نمناک
تحیر میدواند شیب بالا	گهی در گفته لا گه سوی الا	که چشم عقل را حیرت فرو بست
میان لا و الا یک الف یافت	چو کردان حرف را با خود شماری	درین میدان دلم بسیار بشتافت
درین حالت که حیرت میزند جوش	ز وحدت سوی کثرت میرود هوش	الف را الف دید این طرفه کاری
ازین معنی همه پر زد حسابش		چه بیند دل که هم خود شد حجابش

ای عطا پاش خطاپوش ای جرم بخش عذرنیوش ای جهانبان نهان بین ای پیدا کننده آسمان و زمین ای بی نشان پریشان نواز وای بیگانه بیگانه گداز ای آنکه از در کرمت هیچکس بیرون نبود وای آنکه بیرون هیچکس از در لطفت

نظم

درون نبود	ای از تو جهان جان پر آشوب	فکر همه در ره تو مغلوب
گو فلک چه و هم وه چه گفتم	آیا ز حدیث خود شگفتم	اسرار ازل چو نیست مفهوم
گو علم چه عالم چه معلوم		

الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود و هرچه در میزان طبیعت سنجد همه رسم بود ای در تتق عزت بی نیازی مبرّا از رسم و اسم و ای در حریم کبریا منزه از جوهر و جسم

مثنوی

ای دل از تو در مضیق علم و شش	واله و شسته بین الاصبعین
چون کنم کین جنبش از خاصیت است	میر داحببت ان اعرف مرا
ذات پاکت برتر از کیفیت است	
فاش گردد گر نفرمودی مرا	زهره بادش کجا بودی مرا
ورنه کو اهلیت این وصف مرا	

الهی اگرچه کار بی نیازیت برای همه بی نیازیت ورای عقل و ورای همه است طمعم از بی نیازیت سیاست صعوبت نابکار و سنگ از کارسازیت با شیر مردان یار غار سنگ بهدل از نظر لطف تحابیت حجاب گشته و دل بی سنگ از اثر قهرت بی جاده شده

مثنوی

تا خورد مغز در سر نمرود	پشه را قهرت آرد از نم رود
بی نیازیت چون سرافرازد	کرم زالوب طعمه سازد

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود و ثنای نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضای انس آن صاحب صدر نشین مسند كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ و آن نازنین جای بالش وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ آن طوطی سخن سرای وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى و آن بلبل بستان سرای سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى آن شهباز بلند پرواز أَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ و آن عندلیب روشن آواز وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ

قطعه

شرف دودمان آل قصی	سبب آفرینش عالم	منبع جود معدن الطاف
همچو نامش ستوده بود و صاف	نافه نسل عبد مناف	همچو قدرش بلند رفته قدم
	سر دبالش فلک شب معراج	دیده بالش پاک روز مصاف

آن ندیم خاص الخاص انیت محمد ربی و آن مرید صاحب اخلاص و لا ینام قلبی آنکه لعمرک

سوگند یست بجان و سر او و آنکه عفا الله عنک سپند یست گرد رخان و بر او و آنکه واللیل اذا یغشی

قسمی ست بموی مشکبارش و آنکه والنهار اذا تجلی قسمی ست بموی مشکبارش و آنکه والنهار اذا تجلی

قسمی ست از رنگ رخسارش قطعه

رسول مشرق و مغرب امام انس گرو — که بر بساط شرف شهسوار کونین است

زهی بلند کمانی که در صفت دعوی — همه نشانه او قلب قاب قوسین است — فتح نامه رفعتش کاخانه کسری کرد

افگنده و دبدبه رسالتش قصر قیصر را در هم شکسته که برای معجزه دشمن بدر او را بدر کامل را

بیک انگشت دو نیم کرده که بجنگ بدر دشمن ناقص بدستش تمام کشته فرس راه فرسای او

کارخانه افلاک را زیر پا کرده دست ابر آسای او بار نامه حاتم طی را طی کرده دریا پیش کفش هیچ

کف پیش دریا خوار نموده آفتاب در پیش نظرش هیچ نظر در آفتاب خجل مانده قطعه

صدر عالم آفتاب شرع و دین — قدر او را عرش اعظم چون زمین — یک پیاده در رکابش عقل کل

یک سوار اندر صفش روح الامین — در ازل منشور او فخر البشر — تا ابد طغرا اش ختم المرسلین

من چگونه گویم مدح او چو بار گفت — وصف پاکش رحمة للعالمین — آنکه در پیش حشمتش زر یعنی خود را

یک جو سنگ ندیده و آنکه در پس دستش مال بهای نیستگ ... اندر نیاید که چون نیزه طعن دشمنان را

کمر می بست گاه چون تیغ جواب خصم از زبان میگشاد قلم دو زبان را دستبوس او دست نداد تا

هیچ خس را انگشت بر حرف او نباشد تیغ یک رویش دست منافقان را قلم میکرد تا هیچ کس پا از

خط او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بسر آمد قلم چون از دست او گوشه

گرفت از آن بسر در آمد قطعه — قلم ز خط او چو ننهاد سر — از آن آرزو زرد و بیمار ماند

چو آن دولتش دستگیری نکرد — سیه روگشت و نگون سار ماند — وجودش عالم علم را کوه راسخ بود

اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما عجب صبحی که در شام دمید

آن خلاصه عنصر لوی بن غالب که اوامی دولتش همیشه غالب بود اگرچه اول پدر ابوطالب آمد

اما آخر پدر هر طالب آمد قطعه — همان نجدیست شرعش بجان و دل — بدولتش گر از درخت نجات بود

چو گند خدا بهشت و شفیع محشر او ست — اگر بصدق نیائی چگونه جات بود — و صد هزار تحفه تحیات نثار روح مطهر

اولاد معظم و ازواج مکرم و اصحاب محتشم و اتباع محترم او باد که هر یک ستارهٔ اوج سروری و دیدهٔ مهتری اند رضوان الله علیهم اجمعین بایّهم اقتدیتم اهتدیتم

در منقبت امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه علی الخصوص والخاوص

بر آن مخصوص بآیهٔ ثانی اثنین اذ هما فی الغار آن سر حلقهٔ جمیع مهاجر و انصار آن مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انوار مصطفوی آن قافله سالار قد افلح المؤمنون و آن مقدم الجیش و ان جندنا لهم الغالبون آن کلیم صفت در گلیم تجرید و آن خلیل سیرت در خلعت تفرید

مثنوی

آن محرم راز آسمانی ۔ وآن محرم کعبهٔ معانی

آن همدم خاص ثانی اثنین ۔ وآن خواجه چار سوی کونین ۔ در مسند حکم امیر اعدل

در آخر عهد امام اول ۔ صدیق طریق استقامت ۔ سالوک معارج کرامت

صاحب قدم مقام تجرید ۔ سر دفتر جملهٔ اهل توحید ۔ او را قدم از دم یقین بود

زان پیشرو سپاه دین بود ۔ در جمع مقربان صادق ۔ حقا که جز او نبود سابق

در منقبت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله تعالی عنه

و بر آن سائس عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمهٔ صدق و صیانت و آن معمار معمورهٔ شرع و دیانت آن بانی قاعدهٔ جهانبانی و آن تخت خلافت را سلیمان ثانی

مثنوی

ز تصدیق ار چه عالم زیب و فر یافت ۔ چو بر تخت خلافت شد فاروق ۔ شد اعلام هدی را سر بعیوق

جهان را داشت از بیداد خالی ۔ خود از عدل عمر دیگر بیافت ۔ سپهسالار دین گر زاد عالی

زهی روشندل صاحب سکینه ۔ چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند ۔ که گرگ از بیم او از میش سر افگند

ازان شد بعد زو این کار شوری ۔ که نبودش نهادند از زمینه ۔ عروس حکم [illegible] کرده شورا

در منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه

و بر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطهٔ جیش و حشمت و آن واسطهٔ عیش و نصرت آن قدوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم

قطعه

رضی الله عنه وقتیکه وصیت فرموده بود که ترکت هذا الامر فیکم شوری پس بمشورت و اتفاق و اجماع تفویض امر خلافت بعثمان رضی الله

و تو بعلم قدیم میدانی که روح من مجروح این شش فضولی است پس نفس اماره سار ازین فضولی باز دار و قلب مرا در زخم معرفت ملازم گردان

زهی بر سپهر شرف کوکبی	که بودش همی مادح خود قرآن	همه قول او همچو فعلش صواب
همه جود او چون حیا بیکران	نه در کار دین بود الیش سبک	نه از بار کس گشته طبعش گران
جهان صفا صوفی پاک رو	امین زمین و امان زمان	چو از صبغة الله شد او سرخ رو
بمعنی سر گشت رو جهان		

در منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

و بران سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجره ولایت و آن فرع ثمره نهایت آنکه بی او مدینه علم را در می بایست و آنکه با او مصر دین را هیچ در می بایست هر دیگر در هیچ جا هیچ رو پشت نداد و شمشیری که در هیچ جا هیچ پشت رو بنیاد در آن دستی که بیک نعره لشکری را دو باره می شکست و آن صفدری که بیک حمله قلعه ده باره را فی انگند سخنش بکر و یه بود از آن در دل دوستان می نشست و تیغش درو یه بود از آن در میان دشمنان میرفت قطعه

بود از آسیب او پیش از اجل	شیر یزدان کز نهیب خنجرش	خصم را لقمه خون در حنجره
مهر دین بی مهر او تا مدبره	جان دشمن از غم اندر غرغره	اوست قلب لشکر اسلام زان
چون قلم از یک نقطه معکوس شد	بر فراز قدر عالی منظرش	من نگویم آسمان را کنگره
	در محیط مرکزش نه دایره	

مناجات ملکا پادشاها

زبان ما را از هر چه زبان ماست خاموش کن و بر دل ما هر چه سبب ذل ماست فراموش گردان قالب را توفیق هدایت کرداری ده و قلب را از تلقین عنایت گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل را برباد دهیم حضوری بخش که از فضول جان و دل باز رهیم علمی که عطا کرده بعمل رسان و یقینی که راه آمد با بل بر بیان مثنوی ای کار همه ز تو فراهم

چون مرهم جمله مراهم	زان پیش که بیند آرزویم	از روی کرم ده آرزویم

خلوتی ده که انجا من و ما نگنجد سلوتی ده که دو عالم را بیک جو نسنجد آشنائی ده که بیدار معرفت آشنائی بخش بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی کرامت کن مثنوی

فضولی میکند نفس بداندیش	خبر و سر رشته گم کرد از تحیر	یقینی ده مرا او را بی تغیر
تو دانائی که بیچاره ام ازین پیش		دلم را در غم خود شادئی ده

بخویش از بند آن آزادی ده | درون را بی تمنا برون دار | چه آمده نمی گوییم که چون دار

وقتی ده که مانده گذشته بخوریم حالتی ده که رنج نامده نبریم اگر در وقت حال ما را تحیر بکن بگمان نزدیکی ما را و دمی فگن گرهی که نفس بنده بگشا راحتی که روح خندد بیفزا

نظم

ای خالق خلق و عالم غیب — ماییم و دمی و عالم عیب
از نسیهٔ تو هر چه ما راست — عذر همه لطف تو پذیرد
رحم آر که چاره‌ای نداریم — سرمایه امید و بیم داریم
ای از نظر تو کار ما راست — کس را نکنی تو از بدی رد
بی خار تشبیه و تعطیل وهم

توحید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با اعتقاد درست پیوند کن و آلودگی ما را بیقین خالص بدل گردان غفلتی که رفته بر ما مگیر طاعتی که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس برادری ده و قدم را با نظر برابری ده

مثنوی

دمی القدم فراغی بخش زین درد — غم فردا و دی تا کی توان خورد
بکن بنیاد رسم بیخ عادت — بباش اندر دلم تخم سعادت
الهی باین ماتم بگذار گرم داغ — هست اگرچه با غمم گرم در باغ

امیدا که نفس عاصی آلوده معاصی است و از عتاب مناهیش نامتناهی امید واثق است اگرچه طاعت نیست عزیمت صادق است اگرچه استطاعت نیست اندیشه را پا بر کند است و زبان لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال

نظم

اگر کاری یک خس بسامان شود — نه دریای رحمت چه نقصان شود
امید مرا قاعده محکم است — اگرچه بدی بیش و نیکی کم است
بسا نفس اماره آواره گشت — نپرسی یکی آنچه بر من گذشت
بر اسپ هوا اگرچه تازنده ام — دلم را تو سوی قبله تازنده ام

فصل اول در ابتدای سلوک

الهی این چه سود است که مایه عمر خود در سر آن کردیم این چه تمناست که کار بر خود ابتر کردیم این چه طوفان است که از تنور ما بر جوشیده و این چه خماره است که عقل ما را بپوشیده این چه خار است که در دامن ما آویخته و این چه باد است که گرد از ما برانگیخته

رباعی

ای غم همه سوی من عنان تافته — ما را که مراد بود ترک یافته
آن روز مرا دو چشم تو بر رخ بود

... سلوک عبارت است از تهذیب اخلاق و مبدأ آن اخلاق نتوان کوشید ...

چو پیچاند ترا چون زلف پیچان دراز است ... گناه است که بر خود گرفته ... یعنی بیان بریدن و نستن خود گران بودن ...

برخود که گلیم من سیه بافته

ساکنان بارگاه ملکوت از غایت غیرت دیدن حیرت که ما للتراب

و رب الارباب چه میتوان کرد که محمود را با چندین خادم و حشم نظر بر ایاز بود بنگر که ایاز را با وجه

برگ و ساز بود **نظم**

چرا و چه جان ختد این بانگ و شور
ندامت مکن منفی بسجود رفته ام

اگر پادشاه بر در پیره زن
سلیمان اگر گشت مهمان مور

نشنید توای خواجه تنجی مکن
درین حال گر من بر آشفته ام

تخم حیرت در گل پاشیده که این معرفت است نهال محبت در

دل نشانده که این محبت است این ظلوم جهول را بار امانت برسر با اینهمه طعن انجعل

فیها من یفسد فیها خوشتر **فرد**

من خود ز غم تو میکشم بار گران
ای دوست مرا طاقت بیزاری نیست

عقل ازین ولایت معزول ماضی و مستقبل درین حال مجهول بر ساحل نیچه پدید آمده

که عالم از آن غرق شده در بیابان سموم و زیده که معلوم در آن حیران گشته **نظم**

توآن صیدی که عالم دام تست
که عقل از زیرکی دیوانهٔ تست
چو پیچاند ترا زلف از نکوئی
ولیکن متهم پروانهٔ تست

همه معلوم علم افسانهٔ تست
توای مفلس ازان بدنام گشتی
نگر یک تار زان در شانهٔ تست
ز رشک روی مکن با دشمن دو دوست

عجائب قصه و مشکل حدیثی
که جای گنج در ویرانهٔ تست
همه مجلس حضور شمع خواهد
که این شور از میان خانهٔ تست

کجاست طاقت این کار و کرا است زهرهٔ انکار دیدن خود عیب و دانستن خود هنر میان

هردو آئینه است دو رو سه نگر **نظم**

خنک او را که از خود آگاه است
پس این کوه قرص خورشید است

گوهری در میان این سنگ است
زیر این ابر زهره و ماه است

باسرشت جهان که همراه است
یوسفی در میان این چاه است

او را النظر بدست با تو

وتر النفس است با او بی تربیت نظر نفس را وجود نی بی مدد نفس از آن نظر خبری نی **شعر**

فلولاکم ما عرفنا الهوی
ولولا الهوی ما عرفناکم

پیر هری خواجه عبد الله

رحمة الله علیه گوید الٰهی آه که چون بر آید کار هر دو عالم بر آید خواجه شبلی رحمة الله

میگوید طوبی لمن کان فی عمره نفس **رباعی**

زندم نه مرا شرافی شاهی پوست

مقصود من از هر دو جهان پاک نفس است		مستم ز هشیاری و مستیم خبر		نی چشم و لم مایل برخسارهٔ خس است

نفس مطمئنه است که لم تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس نفس بادی است آتش طبع دشمنی است آب مزاج هم کار بسازد هم خرمن بسوزد هم عقل گذارد هم جان افروزد **فرد**

در فصل بهار وقت آن شکفتن		گر تو پیغام آوردی من بردارم		نزد من هر شب نسیم صبح را آن شد است

از بهار هیچ نفسی خوشتر و هیچ ناله دلاویزتر از آه عاشقان سحرگاه نیست چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند بحکم آن نظر اند صاحب این نفس اند ثلة من الاولین و قلیل من الآخرین **نظم**

عندلیب آمد خراب آمد عندلیب		زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است		چرغ و شاهین را نه سودای گل است
هر کجا نفسی است		آمد و شاه و اسطه و بلبل بر رضای معشوق است		بزم شه را در خور آمد عندلیب

نظر محبوب بر آن مسبوق است **شعر** اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی ❊ فصادف قلبی خالیا فتمکنا ❊ یحبهم و یحبونه نظر را با نفس اشارتی است تا نه پنداری که نفس را ابتدائی است فما لهؤلاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا **بیت**

موج دریا را است آمد شد مدام			

گفتم این حال حقیقت را تمام		نسبت کف اندر دریا چیست سرگردانی مقامات و احوال همین

است اگر دانی خواستند که شناخته شوی گفتند باید که گداخته شوی آنگاه هم او طالب و هم او مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن فرید الدین عطار رحمة الله علیه است **فرد**

بخود می باز از خود عشقبازی		خیال آب و گل در ره بهانه است		آنجا که ازل با ابد پیوند و

حقیقت بر مجاز خندد راهی که تو پوئی نارفته به حرفی که تو گوئی ناگفته به این طایفه گفته اند زنده کسی است که از خویشتن مرده است و مرده کسی است که خود را زنده شمرده **فصل دویم در مرتبت فنا و** محرم این سخن را دو حالت رو دهد یکی سوختن بی تکلف دویم ساختن بی تصرف همین دو حالت در پروانه و موم است موجود از آن همدم آتش میتوانند بود حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه چیست خود را پیش آتش فدا کردن و در حقیقت اگرچه هر دو سوخته اند اما خوب پروانه محب

است موم محجوب نظم

تا موم نگشت همدم نور / پیدا شده در مقام معلوم / پروانه آتش آتش از موم
پس نام ترا ظلوم کردند / تاب رخ او نگشت مشهور / تحقیق ترا چو موم کردند
عجب حال این ببین تو بنگر / آنجا بقبول خود نشاندت / اینجا بلقب جهول خواندت
این گفت و گو با تو در بافته اند / بعجز او زدود خانه برادر / در بار تو چون جماع [illegible]

پروانه را گفتند که خود را بر آتش مزن که زیان رست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة فرمان است گفت ایها الناس لا تنفقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا بیت

کمال عاشقی پروانه دارد / که غیر از سوختن پروا ندارد / هنوز شمع را و جمع نیاورده

بودند که میان پروانه و موم بواسطهٔ روشنای آشنایی پدید آمده بود از آن وقت که بر نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند یکجهت بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر میبردند شعر

وکانت بالعراق لنا لیال / سرقناهن من ایدی الزمان
جعلناهن تاریخ اللیالی / وعنوان المسرة والامان

ناگاه حکایت او زبان شمع درمیان جمع بسمع پروانه دیوانه رسید غیرتی از نهاد او سر زد از پا درآمد و دست بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او بسخن درآمد و گفت نظم

گرچه شمع وجود تمام و مهر / شرط باشد که یار عام و بهر / نور خورشید تا ظهور نکرد
ظلمت شب ز خلق دور نگرد

پروانهٔ سبک سر را این سخن گران آمد و با خود گفت عجب کاریست نظم

چو خود محرم نبودم در غم او / روا دارم کسی را همدم او / مرا از خویش غیرت بود بسیار
چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه وای اختر بلند پایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور روانی در عرصهٔ شام چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمایی وای سودازده که از غلبهٔ حرارت رنگ صفرا گشایی با من بگو که اندیشه تو چیست و در دولت سودا کیست موم دانست که پروانه صاحب شکر است عربده بسیار خواهد کرد موم از دل نرم نفسی گرم بر آورد و گفت ای شهباز

بلند پروازوای عندلیب روشن آوازوای هزار داستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت و پایگاه
بخت و بدایت جست و جوی بیش ازین گفتگو مکن نظم

سر برآورد از گریبان این غمم | پیش ازآنکه خود بیابم آگهی | از عدم تا در وجود آمد تنم
نور آتش سایه بر من فگند | تلخ شیری که بود از من بکنه | این حکایت کرد با من همرهی
القصه هنوز خام بودم کاین

سودای پختم یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما رباعی
باد سحر این گره نگنجیده بود
کاندوه تو در دانم آویخته بود | از داغ غیر عشق تو می پرسیدم | خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که روی از همه برتافته ام و در صحبت یار باریافته ام ممکن نیست که ازو جدا شوم هر کجا که
خواهد بود مرا از صحبت او گریز نیست و از خدمت او گریزنده نه بیت | تا کور شود از غم من بد خواه

زین پس من و معشوق که گلشت حالی اکنار | پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت

ازین اختلاف مزاج دردی پدید آمد بی علاج رباعی | دریغ این درد را مرهم ندیدم
امید وصل بود آن هم ندیدم | از آن کار مرا سست است بنیاد | ای عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آئینه ازین دو کار یکی اختیار باید کرد فرد | یا دل ز هوا ر یار باید برداشت

یا در غم او ز ترک جان باید گفت | چو شمع درمیان جمع آمده از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم
چون اول حال با آتش ساخته بود و از حکایت خود با او بازپرداخته در مشاهده دوست چنان
مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرتش یاد نیامد بزبان حال میگفت شعر

اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم | جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

پروانه را چون سر کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد چند بار در دامن صبر
کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاد مصرع | عشق آمد و گوش نو به مالید
خود را نه پای گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان روی بقبله مقصود آورد و حاجی صفت
گرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر | و ثنت عن ناظری تلک الخیام

علی سکانها منی سلام | مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست برخاسته

یعنی چون شغل کردند عاقلان تو بکارهای خویش چه ایشانرا حاجت تو کارهای دیگر هم هست گردانیدم من شغل کار خود هم در محبت تو

موم چون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت یافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود مجرا یافت چون
بسر رشته که دست از دوست بداده عاقبت پا بر گردن حلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق

چرخی میزد و میگفت رباعی
چون شانه همی گرد سرت میگردم
از دست فراق گرامانی بودم
تا با سر موز تو نشانی بودم
باشد که امید هم جانی بودم
پس روی بخاک نهاد و ساختی

پر و بال زدن گرفت و این نظم میخواند نظم
از ناله بسی نیایدش پاک بخورد
بیچاره در ظلم زمین بیدان بگرفت
نوش خوش غم تو چون ظلم پاک بخورد
از دست ستمها غمت خاک بخورد

نور از تنق عزت و ناز حالتها را او را مشاهده میکرد و از کرشمه سوراخ التفات بینه و پروانه را یقین
نبود که معشوق را بر وی نظری هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق بیرون نگریست چون دوست
رانگران خود یافت از غایت شوق این شعر را ادا کرد شعر

شوقاً الیک و لکن امنیها
مثنوی
ببین گان یک نظر ای زندگانی
و نظرة الیک یا سوالی و یا ازلی
خدا او اند که خون شیبی تو جانم
مرا خوشتر ز عمر جاودانی
اتعلم ان النفس تحکم تلفت
انتهی الی من الدنیا و ما فیها
ولیکن بر امید زنده مانم
اضطراب و اضطراراو چون.

بنهایت رسید بسر او ندا کردند که ای مدعی ریائی خود را بخلق چند نمائی ما هذا الامر الا ببذل الروح

نظم بیرون از خویش تا یابی رهائی
چو پا بر خود نهی دست تو گیرند
بهشیاری قدم بر جا خود نه
که پیوند تو آمد این جدائی
نه کس را آرزو هستی تست
پس آنکه سر بزیر پای خود نه
ز تو این شکل و شیوه کی پذیرند
حجاب اعظم اینجا هستی تست
پروانه بعد از طپیدن بسیار

دانست که این همه صفت نفس او است چون او را محرم نیافت خود را محرم دید زبان ملامت

بگشاد و گفت رباعی
خواهی که شوی محرم دل همدم دوست
ای نفس بلا این دل از پیش تو می
با خود منشین که دشمن خویش تو می
سرمایه محنت ای بد اندیش تو می
بعد از آن در مقام استغفار آمد

و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست شعر
قبل الملاقة فهذا آخر العاشق قطعه
با تو میگفتم که عشقت ناگهان
ارحم لقیته نفسی فیک قد تلفت
خواهم گشت از غمم این غم یست

بیش زین با درمی بود دشمن | گر همی گفتم که کارم درهم است | وقت آن آمد که رحم آید ترا
بر دلم چون واپسین این دم است

عاقبت نفس را بگداخت و در نظر شمع نفسی بر آورد و آنحال میگفت

فرد تماشا روی بچشم خوش را | دلیکن دلم از تو در آتش است | چون نفس خود را با نظر دوست

آهم نفس کرد هم بدین یک بیت بس کرد شعر | الا انه حسن من الدنیا و حسبکم

بین الجوانح لم یشعر به احد | فرد خاک درهای جان و دل از دیار فتیم | گر در دسترسی بود بردیم و برفتیم

چو دیدند که بصورت و معنی تسلیم کرد و ظاهر و باطن را اطمینان یافت خطاب آمد که ارجعی الی ربک

راضیة مرضیة رباعی | بیا بیا که مرا آرزو دست آخر | نشاط من همه تماشای دوست آخر
ببین در آینه با شیوه که چشم تو کرد | دلم ربود که سرمست بود دست آخر | و بعد از رفتن او این سخنها

در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی ماند همه را گفتند که با اصل موافقت کنید اگر وصل شمع
میخواهید یعنی موتوا قبل ان تموتوا صبر از اختلاف مزاج زین حکایت پدید آمد بی علاج
گفت و گوی ایشان بسیار شد فمنهم من آمن و منهم من کفر و ما آمن معه الا قلیل رباعی

مردی که وجود او بعدم باشد کو | یک دم که موافق قدم باشد کو | از عشق بنام جمله خورسند شدند
آن دل که درو نشان غم باشد کو

فصل سیوم در مقامات سلوک

در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد و چون پا بر سر خلق نهاده بود و ایشان را از پیش چشم بیاورده همه را
رگ گردن بجنبید و این غصه در گلوی ایشان بگرفت از غایت خودبینی زنخی میزدند و از سیاه
دلی دندان تعصب سپید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان
نکرد و با خود گفت قطعه

ترا گر آرزوی انگبین است | ملامت گو در اینجا سهل | اگر عکس ببینی هست معذور
بباید ساختن با نیش زنبور | و دشمنان همه از نزدیک

و دیگر ایرو زنش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید شمع را دید که ساعتی براو
گرم شد اما در آن حالتش سرد نکرد و چون آن معامله مشاهده کردند یکبار بطعن آن دهان بسته
زبان ملامت بر گشادند و کام بناکام خوش میکردند شعر | لو انهم عشقوا ما عذلوا

نکنیم هیچ تو او را عشقوا

پروانه را از ملامت ایشان جگر خون میشد اما خود را بدین نظم دل میداد

رباعی

در عشق اگر چه خوشدلی زنده نیست — تا زهر ملامتان نچشی فایده نیست

با یار ملامت نکشی فایده نیست

پروانه هر دم بر دو سوز شمع میکرد و میگفت شعر

أجد الملامة في هواك لذيذة — حبا لذكرك فليلمني اللوم

چون یکشب او در محل قربت معین شد و حضور او در حضرت نور بمقر گشت بالجمله گفتند یا هذا الآن بشر منکم پرید آن یتفضل علیکم این ننگ را کجا بریم که آنچنان باد او چه که در خاک می غلطید نزدیک است که پیش آتش آبروی ما ببرد پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد

رباعی

بیگانه و خویشم بملامت برخاست — ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد

در عشق تو از دلم ملامت برخاست — از هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند ما نیز بال و پر داریم خیزید تا قدم برآوریم و کمر موافقت بر میان بندیم تا این سخن را با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بوته امتحان گداختی دهد و فراصنه و دعوی همیشی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و چپ و راست حکایت آموزد در نگفتند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگوید گفت ای کوته نظران پیشتر آئید تا حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته

قطعه

بوی مشکی در مشام او رسید — شیشه خود را بهر آن بشکست تا

سالها چون خورد نافه با جگر — قطره از می بکام او رسید

هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بمکاشف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ خود را اثبات آن فروغ ندیدند و از نهیب آن صولت همه را ثبات سست شد یکدگر را گفتند که باز گردید که یار سرفرازی نیست و با آتش سوزنده مجال بازی نه

مثنوی

ولی با وجه چاره آشنائی است — اگر چه هر چند یار از روشنائی است

کسی خود را بآتش کی پسندد — ازین اندیشه بر با عقل خندد

فریاد بر آوردند که ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چون پیدا نید که نمرد این میدانید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا

مثنوی

از کسی بار پیلان در آئی

وگرنه همچنان چو شتر دوانی

گر آهنگ این گنج داری درست | بکام نهنگ است منزل نخست
گل باغ جویی پی خار گیر | سر گنج داری دم مار گیر
برو شمع معنی فروزنده نیست | چو پروانه آنکس که سوزنده نیست

فصل چهارم در صحبت سالک

چندانکه میتوانی بکوش این سخن را تا بدوانی بکوش زیرا که در تو نیست این گنجایی که بی رنج بر سر این گنج ای بی تحمل صحبت بی تحمل محنت محال است که از زد و گیر چوگان صاحب حال است

رباعی
تو چون گویی ز [illegible] اندیشه | کجا خواهی رسید از کوشش خویش
برو تسلیم چوگان شو زمانی | مگر یابی ز حال خود نشانی

پا آلوده علم مشو که آلوده مانی نشست عمل مباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عبارت است آنجا که معلوم را اشارت است هر دو نشان بیگانگی است آنجا که جدایی بیگانگی است

مثنوی
اندیشهٔ گل مکن دل این است | گر مرغ حقیقتی درین دام
آن جمله ره است منزل این است | با علم و عمل مگیر آرام

عاقل علم و عمل اسم و رسم اساس است و هر دو نتیجهٔ وهم و قیاس است سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم گزارده اعادت کنی

حکایت شنیده ام که امام اعظم مقتدار عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه یک روزه نماز قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا بکرد و سراج امت بود خود را می سوخت و چراغ راهی خلق می افروخت شک نیست که دیندار او است که در همه را او روست

نظم
همه آزادگان کز رخنه جستند | زیان خویش سود خلق جستند
هنرمندی که ره تا پا و سر دید | ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید
حکیمانی که دور اندیش بودند | دوا از خلق و درد خویش بودند
درخت از بار بردن بیخ و بر یافت | ولی دولت کجا هر بیخبر یافت
هر که خود را گرفت گذاشته

این بلا است و هر که از خود درگذشت بر داشته آشنا است تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار بویی دو دویی باشیت

فرد
هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود | بلکه بنزد اهل دل آن نظر آفتی بود

قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و داشتن اسم است عبادتی که از اینها زاید جز عادت نیفزاید **فرد** اگرچه کون و مکان در چشم ره روان شبنمی نماید اما چندانکه روز بر آید شب نمی نماید

از بدان گر نیابی بینی آن از رهی است — هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهی است — طاعت زهی و عبادت آهی بصفا

مرحالت است ترک عادت دلیل سعادت و نجات است خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی رستگاری

امید رستگاری نیست بیت

با عکس هستی تو نماید در آیینه — معبود تو خیال تو باشد هر آیینه

عاشقان مشغول آیینه باشند بمعبر در رسم و آیین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند و بترک عادت قدسی چند پیش رفته اند ایشان چه آتش جان نخیزند سخن از آتش و جان نگویند دل شب مانند که جگر ایشان سوخته است نسیم سحر بیند که چراغ شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست و دامن شفق پر خون از

وصل ایشان است شعر

اصبح لعلم بما تبکی العیون به — فاسال مبا بمه تحت تبع الباکی

همه روز در کوی ملامت بر دارند و همه شب بوی نسیم سحر بیدار اند عجایب قومی که باد صبح با هم دم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باد بحکم طبیعت بر خاک میکند و بیندارند که سخن ایشان می آرد و می بر و آخر سخن باد آورده را چه اعتبار است شعر

عهد لها بالرمل قد نقضت — کذاک ینقض ما یبنی علی الرمل

شورش خاک از تاثیر آمد شد باد ست خود را اساسی منه که بی بنیاد است شیخ احمد غزالی قدس سره میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشیدند و خون آب او را بخاک پوشیدند گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت مثنوی عجب آید مرا ای او هر پاک که چون افتاده در دامن خاک

چو از خاک تو میخیزد غباری — مده خود را چنین بر باد باری

فصل پنجم در بدو و

خلقت چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صفی را نشانه کرد و باد بی نیازی زلف پر پیچ و تاب حکمت را شانه کرد و این سخن را با خاک در میان نهادند و گفتند پیش از آنکه آب بدو رسد و این جراحت سر بر کشد احوال تیر خورده را پوشیده دار و حکایت این راهمچنان سربسته بگذار حتی یاتی وعد الله رباعی

نیلوفر از نیل مشکین بر آید — فرو افتد نقاب از عارض گل — هم اکنون لاله و نسرین بر آید — دیار از بعثهان چنین بر آید

خاک ازین حکایت بغایت افسرده گشت و خشک و فرو ماند و گفت این خسته را تیر بر جگر

ازین خاک اساس مشو واین همه غبار و تیرگی را بر باد ده تا خویش را بر باد ندهی چنانکه درین فصل واضح میکند ... درین فصل بیان ... طریق بقیه

رسیده است و پیچان در دل نشسته پیداست که چگونه پیچان تو آن نظم

لولا الصبا المحدث وجدی بهم
من نگویم و لیکن چهره پیدا میکند
قطعه راز نشفت گر بماند هرگز از ...
و لیکن بسخوان بالقران لیشهد
آب چشم میرود پیوسته رسوا میکند
آتش از نهان پیدا مهرابیش خلق
و انسینه که هنوز از اوصاف نشده

است و اوصاف ذمیمه در طینتش باقی است و این همه پیدا دار نتایج آنست که گفته اند نظم

ای زر اگر زنگ تو دارد صفا
تا نگذاری نبخشندت بها
گر چه بسی در دل کان بوده
بو نشین باش که آلوده

در میان تیغ و لطائف خلوتخانه است آنجا لطائف شوای مرده

دل آنجا چون صبح زنده دار بعد از آن در حرم عشق لطائف شو خاک چون از زاویه حیرت قدم

در زاویه عزلت نهاد گفت رباعی

تا تیر غمت میان جانم برسید
در عشق تو طاقت توانم برسید
اندوه توام ز پا تا سر بگرفت
واین درد بمغز استخوانم برسید
حاصل الامر خاک از پی آبی

خود را بر باد مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد خود می نهاد و چون راهب خلوتخانه ریاضت چله میکشید

تا هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات او بود بگذشت بعد از آتش تاب آتش سوگند داوند

چنانچه در قرآن مجید خبر داد ولقد عهدنا الی آدم من قبل چون چندی از زمین بر آمد و اختلال مزاج

آن خسته بکمال اعتدال برسید صد هزار شجره طیبه از نهاد او سر برزد رباعی

چون گل بلقا بر نشست
از تخم سر و پا خار نشکست
از شاخ شگفته چون جدا شد
صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان باغ ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و منقار خاک از زیر و زبر کردند یک دانه از این پیمانه بدیشان

نرسید ستاد نشان انبار خانه چندین هزار سال را یک شاه دگاه برگی حاصلش نیامد گفت بیت

بسیار چو برگی باش گشتم بی او
دیدی که نیم چو عمر باش نبود
ابلیس گندم نمای جو فروش

بود از دکان فروش افکندند آدم چو نمای گندم فروش بود از دو کونش بر کشیدند ابلیس با آراستگی

بود گارش به بیزاری کشید آدم چو با زاری بود نرسید ابلیس بیگانه بود و بهشتش افکندند

اورا جامه آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جامه ده نظم

تا چند روی برای او باش
گر مرد رهی برای او باش
میدان آخر ... اگر بدانی
ابلیس خودی اگر بدانی

ملکوتیان را بود عبادت هفت لک سال را در باز کرد و بعوض آن اعتبار عبادات از زمین خرمن سعادات اندکی نصیب ...

آدم بدمی که از ندم زد دم	در بارگه رضا قدم زد

فصل ششم

در بیان وحدت فاتحهٔ عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی است ولی دو دو بحساب عشق الف او است ولی تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است وحساب عشق در گشادن و جمع آن بارقام است و جمع این بقلم اگرچه شمار هر دو بر تختهٔ خاک است اما آنجا خاک را بر تخته پاشند و اینجا خاک را از تخته بر افشانند این نفی و اثبات اگر ترا مشکل است ورق از لوح محفوظ دل است

ازان پیشت نهادم تختهٔ خاک	که تا هر دم شمار خود کنی پاک
برون آید حساب صد هزارت	چو بر تخته یکی ماند شمار است

الواحد يكفيك من الكل والكل لا يكفيك من الواحد

حکایت یکی نزدیک بایزید بسطامی رحمه الله علیه آمد و گفت شماری دارم آنرا عقد کن او هر عددی که از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد مرد بیچاره درماند و گفت این چه حساب است که تو میکنی گفت من جز یکی ندانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید رب فی احد یعدل الفا همه الف است کالف میگردد

قطعه

در هر چه نظر کنم بتحقیق	جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست	احول که دو دید هست معذور

حکایت گویند احولی نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست در آنحال از وی پرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست واگر نه بایستی که من این دو مرغ را چهار دیدمی

قطعه

چون پردهٔ غفلت است پیشت	بنمود یکی هزار بیشت
تا رهبرت شود ز بصیرت	دانی که کژ از چه میرود تیر
آراسته شو بحسن سیرت	تا بی است در دل او هر دوان

حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد ابو الفضل حسن که افضل و احسن عهد خویش بود در آمد و او را یافت جزوی کاغذ در دست داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه می جویی گفت همان که تو در ترک اوئی گفت پس این چندین خلاف چیست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه می جویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا به بینی که هر دو آب یک جوییم و درین آمد و شد چه میجوییم

مثنوی

ترا گر دیدهٔ احول نبودی

حدیث آخر و اول نبودی
چه باشد آدمی این [illegible] چیست
ترا بینش نه از ما و منستی

تو مغز عالمی از پوست بگذر
بجز یک نور در کون و مکان چیست
ترا از صحبت خود کار خام است

درین حرفی که گوشم [illegible]
اگر چشم الفیست [illegible]
و اگر ظاهر و باطن کدام است

عزیز من از خود گو و بخود بنگر که توحید بشر است تو منکر یکی نگوید مگر آنکه [illegible] تو در گفتار هیچ کرد [illegible] گفت هیچ نیاید

دریا طلب کن که گفت هیچ نیاید
گوهر طلبی صدف شکن باش

نظم ای آنکه چو خس آمده بساحل
غواص محیط خویشتن باش

حرف گفت [illegible] یکی تو هیچ حاصل
[illegible] دل [illegible] در بحر باید

سالکان راهی که بحر روح عشق است او را از کار خانه [illegible] دو صفت داده اند یکی بندگی و دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست از اصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق هر که دوئی راند نیست یگانگی را نشناخت سخن حکیم سنائی است

بیت چون تو در نفس خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد هزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت بسیرت نرسید و از علم بعمل نپیوست جمله مقصود و نیاد استند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سر بجاهی فرود آمد و از سر الهی محروم شدند از رنگ ظاهر رنگ باطن ایشان گشت و نقاب اسم و رسم عقاب روح و انسانی جسم ایشان شد رباعی

مشغول بخویشتن چو [illegible]
از [illegible] که ازین [illegible] بیدار نشوی

ای خورده شراب غفلت از جام هوس
مستی برود و درد حسرت ماند و بس

بندگی آنست که طاعت بدل کنی و آزادگی آنکه قبله را بدل کنی بندگان آزاد دنیا و عقبی را دو پیر ساخته اند آنکه هر دو را پیش خود ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل این است خاص عقبی یافت گفت حاصل این است عاشق مولی خواست گفت مشکل این است عام را دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق دوست را دید و در [illegible] شعر

قوم [illegible] باشد علقت
[illegible]

مردانست که گرد دنیا گردد و نگردد و مایه عقبی سرمایه او نباشد لا ترهق وجوههم قتر و لا ذلة ایشان درویشان است پیر بدون [illegible] در شان ایشانست رباعی

تا ره [illegible] ترا قبله جان ساخته ایم

کز کون و مکان بیشتر کی تاخته ایم	در دست سمند ما جهان تیز دو است	بر نطع غمت سر و جهان باخته ایم

دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت مر طالب سحر را یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری را گفتند ان الله تسالین الجنة گفت الجار ثم الدار یعنی گر هست ترا صاف دل و روشن رای

همسایه طلب نخست وانگاه سرای

حکایت آورده اند که یکی از این طایفه گرد محلتی طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچون آفتاب از برج خوبی طلوع کرده بود چون از اوج حسن خود بر آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره در هوا او باد بیار شد و آتشی در نهاد او افتاد چون خاک در غم او پست شد و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن بیکران شده بود دستش نداد که پا از جا برگیرد در میانه راه از وی آهی بر آمد و هم بر جا فرو نشست ساعتی پا در دامن جیب کشید و سر در گریبان خود بگرفت چون سر بر آینه زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی بر آینه ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن بر گرفت و گفت نظم

نه آن بادم که بهر کوی در آیم	نه آن مرغم که باشم صید هر دام	نه آن بحرم که گیرم با خس آرام
نه آن آبم که رو آرم بهر جا	نه آن ابرم که بر هر سوی در آیم	نه آن خاکم که افتم زیر هر پا
	تویی مقصود گر مشغول غیرم	تویی معبود گر نزدیک ادیرم

درویش درین سخن بود که آوازی پر فزع و نال با جزع بگوشش در رسید پیش از آنکه سر از خرقه بر آرد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد و بمغاک این بیوفا رخت بربست مرد عاشق از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق خنده بزد و از گردش روزگار کاذب چون فلک دوار در چرخ آمد و گفت نظم

از نیک و بدش برید پیوند	دل خانه صبر اساس میکرد	عشق تو نظر بهر که افکند
آن مرغ که از تو و اثر یافت	دشوار شود اسیر هر بند	آن قاعده ز غم تو برکند
در سایه خار نیست خرسند		بلبل چو نسیم گل بیابد

جوانمرد ایعد و هر نفسی ترا حجابی در راه است چندان کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی هر آینه

غیرت عشق با غیرت تو نگذارد و بیک حمله جمله را از پیش تو بردارد نظم

تو ...ش زین بالا و پستی | چو خود را اندر کتاب عشق بستی
جهان را گر دو کون آسوده گردی | و گر بی عشق افتی سوده گردی

من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان آن نسبت است که بهیچ وجه درست نگردد و ورد ندارد
از این نسبت اصل خود را میتواند شناخت و بهیچ عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست وصل
نیست زیرا که از اصل صفوت جز این حاصل نیست نظم

ای حاصل طمع نه صد وقت قتلی | زین حضرت نشان نبرسی تا تو | تا بیخبر از وجود اصلی
طبع تو مخالف است از آن رو | کاشفته این چهار فصلی | در دام هوا اسیر عقلی
مغرور خیال قول و فعلی | تا یکدل و یک نفس نگردی

حکایت پیر هروی بر سر گورستان ستاده بود و صاحب جمالی بر او
بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا گشت و سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود در بوده تو شد معشوق
شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین مرغی زیرک که تویی دریغ آیدم که در دام
هیچ مینی افتی مرا خواهری است که در زیبائی هزار چند از من خوبتر است اینک در عقب من میرسد بیت

چو گل باشد چکار آید سیر غم | چو آب آمد نمی شاید تیمم

آن سلیم القلب گوش بسخن او داشت
واز نادیدگی چشم از وی برداشت و در عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او
زد و گفت ای مدعی هشیار اگر دیده دو بینی با غیرت چکار نظم

چو عاشق نه بکار خویش گیر | برو جان مادر سر خویش گیر
تو با این گدائی و گنده بغل | بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعده طریقت هر که دعوی عشق کند قاضی وقت از وی دو گواه
طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام هر دو در حضور متفق اللفظ و المعنی شهادت ادا کنند و دعوی
بقطع رسد و کالا بخصم تسلیم شود و جهد کن تا بجهت این نکته برسی و معنی این دعوی از خود بربینی نظم

چون تو از حال خود خبر یابی | از درخت امید بر یابی
در میان از میان گذر یابی | از دو عالم یکی کرانه شوی

عزیز من هر چه که خیال آن راه یافت از هر رنگی صد هزار نقش نمود
گرفت و در هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد اگر چه سوزن از برای اخلاص خود سر بسوزند

اما چون ریسمان در وا آویخته است و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از آن دام بردن بجهد لاجرم
در آن خیال می آید و میرود با آنکه خود را عالمی کند و اینهمه نشان بی علمی او است **نظم**

ای نامردا با این جمله لافی	گذر کردن درین ره نیست لایق	تو جهل خویش را دانش شمردی
بنادانی درین پندار مردی		

عالم گفتار در عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است
این بیت را مفسران روایت کنند از شان و نزولش مسافران حکایت کنند هر که در خود سیاحت

کرد در بحر معنی سیاحت کرد **قطعه**	بوالعجب سوره‌ایست سورهٔ عشق	چار مصحف درو یکی آیت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت	شافعی را درو روایت نیست	مالک از کار عشق بیخبر است
حنبلی را درو درایت نیست		

گرد زمین مگرد که زمین گردی نام مکان را بیان اگر مردی **نظم**

در مقامی که حال مردانست	معرفت گو دو عالم چوگانست	تا تو از پا و سر همی پوئی
ره خود رو نه مرد این گوئی	تا ازل با ابد بپیوستست	حلقه چندین مزن که در بستست

منزل عاشقان جائی است که آنجا جا نیست جانان طلبد هر که را جائی است جائی که در وعشق
را مرکب است نه جائی که از باد و خون مرکب است جائی که در چشمه حیوانست نه جائی که در

تن هر حیوانست **نظم**	برو جان پدر جائی طلب کن	سر خود گیر و سامانی طلب کن
ازین که گنبدست آخر چه حاصل	اگر زر بایدت کانی طلب کن	نگین هم ملکت در دست دیو است
درین کشور سلیمانی طلب کن		

خود را نا جسته بر جسته که یافتم هنوز باری بر جسته سر افراشته
که یافته ام جرعه ناچشیده سر بر کشیده که سنگ است زنبیل پر از گرد و دگرد شکر است بر از لقمه چون مور دو
حلق مردمان مشو که چون مور سر حلق گردی و استره در آستین مدار تا نا خلف نگردی مرید
لقمه هم مردود و هم مرید است مرد را از ترک مراد مرید است صوفی کسی است که پنبه غفلت از
گوش بر کشد نه آنکه پاره پشم در گوش کشد **فرد**

آنکس که بکار راه حق یافت کبود	ای کرده زراه بیخودی جامه کبود

تصوف چیست تخم اقبال است که در بر آید نه آنکه از او بار گیرد
هر در بر آید و بنده این را دانسته باید و گوینده این حرف خاموش دفتر عقل شسته باید

و یاد خود فراموش رباعی
بمردی که بسی خم هنر چو طاق ابرو
مجردان طریقت جاعتی کرانند
که اهل صفه بدین خلق کم نگرند
بدین صفت که تو داری بدین صفت نرسند
اگر خواهی که سر از بن گریبان
ارمی نخست پا در دامن کش اگر فرزی خطی در پا دامن کش پا به دست حاصل کن تا بپیوند تو درست شود
چشم بپوش و خرقه دار تا بجیه بر دو کار نعمت اگر در رنج فقری صحابه از درزی آموز از خود عی در وبر خلق بپوشد
این سجاده دو نشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری قطعه
باخلق خدا مکن درشتی
آن دم برسان که باز جوشی
ور دیده سبب عشق گرد درستی
نخراش گران لبی خروشی
طایفه که اهل وداد اند همه را یکی واد ید یا تو یکی دهی و دوستانی کمان مبر که از دوستانی با خلق
بخلق باش تا خلق نگردی حق دوستی بدان تا دوستی حق بیابی کسی را هیچ روی پشت با مزن
که دست بند بر هیچ دل راست مکن که خسته واشمرند قطعه
چو امروز در حضرت ... باز
هر جا باری نهی جانت برنهی کر اجراتی کنی همان بر او سر کشاید قطعه
چنان باید که مردی را معنی نیاز
خصم را کم مگیر هیچ سبیل
کر بی بشه حاجر اید پیل
هر چه کردی دلیل تست بدان
بشنو اگر با بدین بدان شد
نظر بر خیر و شر بدار ای بیخبر از خدا شرم دار از خواب بیدار باش
شکر خدا این مذهب نیست همین بسیار نگر که مردم بدینها مذهب نیست قطعه
بدنیا توانگر نگردد کسی
اگر نیست فرسنگ حسرت مال
که چون تند باد اجل دررسد
نیستش نیست گذار زوال
خود را از هر چه داری پاک دار و هر چه داری پاک دار نعوذ
اماره کشتن نیست نه همواره کشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده رباعی
ما رو بر تو قبله ریا باشد و بس
بگذر که همه هوا است بگذار هوس
طاوس نگردد به زر لعل ملخ
صوفی نشود بجامه و فوطه کس
تا نه پنداری که جامه صوفیان دو تایی است ایشان شکر خدا
اندر لباس شان یکتایی است یکی پرسید از آن شیر بیشه شریعت و استاد بیشه طریقت آن مردی
که صفت او بلا فتی است و آن جوانمردی که سیرت او لا فتی است کرم الله وجهه که زهد چیست
فرمود که ترک ما یشغلک عن الله تعالی قطعه
بیا تا جهان را به بد نسپریم

درین خار و خس آتش اندر زنیم	زمان و مکان را قلم در کشیم	قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
مگر دانه هم از غم نیک و بد	درین خشک و تر خیمه برتر زنیم	بزرگی بیفزاید الله بیا تو هم

ولنا فیها صوم هر که غم قوت هر روزه دارد و قوت این روزه ندارد خلق را وعده افطار بعید است عید این جماعت زنان و عاده بعید است خواجه سنائی گفته است نظم

عنکبوتان مگس قدید کنند	صوفیان در دمی دو عید کنند
حجره هستی قدم تر زنند	صوفیان آن دو عید دم تر زنند

واین ضعیف گوید فقره زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نکنند و زنده با را قربان کنند

فصل سیم در کمال استغنا

سبحان الله زهی لطیف مشکی که چندین هزار جگر را در سودا او سوخته شد و شیرین شکری که صد هزار دل در آرزو او تنگ شده عجب گنجی که بسیار جان را امید او خراب گشته و بسی دل در طلب او کباب شد چو شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید شعر

أسائل عن سلمى فهل من مخبر	یکون له علم بها این تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین عنها مخبر بیت

وصل معشوق از کجا و ما ز کس	عالمی دیوانه عشق اند و بس

آن صاحب چندین دیوان رسالت و آن سلیمان ایوان جلالت آن لشکر کش انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و آن کار کش ارسل رسوله بالهدی علیه الصلوة والتحیة با آنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب غمام می بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی شعر

یا قریب العهد من ربی نعم	خبرونی عن العتیق خبرا
	انتم بالعتیق اقرب عهدا

نظم

ندانم تا چه حاصل کرد بلبل	که چندین نعره دارد از غم گل
چه دید از آفتاب آن ذره خرد	که در سر گشتگی عمری بسر برد

عزیز من چه حاصل چه صله چو اصل ازین بحر بیش از مرغان دیگر است

هر مرغی که درین بحر گذر دارد گو	

وهمه آبرو و بادش از آن نیست که آبرو و آب میبرد بیت

وان قطره که از قعر خبر دارد کو	

مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از پس پرده ارنی گفت آنچه بر کوه تافت اگر بر تو تافتی انا اول المؤمنین نگفتی

دریا کا ملکش بران تمام المقدر الا وحیا او من وراء حجاب نظم

گر کسی بر جو نشد این فان گفتیم از تو بود

اندرین صحرا موسی با مدعی کوه طور | اینجا از فر عشقش گر منزل شود
تحو گر دیده دود حرفش چو انجیل و زبور

قسمت دیده ز تو در آفتاب اندر ازل | چون همه گشتگی آن بر چه دیگ چه
هستی کواکب در آسمان مهر وفا

است اما نمود ایشان با مدد آن قسم موقوف است رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
واین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عزیز من حقیقت حال مرجان را همچنان است که صدف مرجان را تا قطره در صدف پنهان نشد بر سر بازار پدید نیامد نظم

تو ای قطره که از دریا جدائی
چنین روشن بساحل مینمائی
اگر موج دریا در ربودی
ز تو نام و نشان هرگز نبودی

فصل نهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع الاول خواستند که ربع مسکون را از خضر ایشان گلگون بخشش الهی فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص و عام نمایند فراشان صبح را اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و حقه بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند نخست باد را فرمودند که جاروب همت را برگیر و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش بردار و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس پشت افکن بعد ازان ابر را فرمان شد که بدریا رو و دستبوس آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت میکند و مدعی شده که بر در خدمت ایستاده است دریاب و از حیاض جود او برای ریاض چمن چند قطره آب دریوزه کن رباعی

چون برق شد از غم تو بر هم تقسیم
بی غیره چون عدو ندیده است کسم
آشفته چو ابر میروم گرد جهان
باشد که بدریای وصالت برسم

ابر تو بدریا رسید دستبوس آن صوفی صاف دل دریافت چندانکه توان است آب برداشت از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و از آن قطره صد هزار جزو شد ابر گفت باید که قطره آب بچندین ذره خاک برسد زیرا که فرد

هست راز نهانی ز عالم پاک
رازها نهفته در دل خاک

در آنحالت که ابر آب را از دریا برداشت و پاره راه برفت چند جزو وصلی که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرده بود اولئک

لهم الانس باهم جهند دل از خاتمت هر کی خبر داده یعنی نظم

هر زانه قلب این سپاه اند	آنانکه به در امید و بیم اند	قومی که بر این بساط شاه اند در پرده صحبتش ندیم اند

بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و انکسار از خود بر او در میان دریا باختند باهمت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان از دم عشق پدید آمد که این مرغان بحری درین صحرا آرام نخواهند گرفت و آن شهبازان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد که این قدر سعی ایشان ضایع شود زیرا که در عالم قدیم شرط وان سعیه سوف یری بود اما چون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که بچندین ذره خاک وصل شود لایق نبود که این قول نیز بدل شود ما یبدل القول لدی وما انا بظلام للعبید رباعی

مقبول تو جز مقبل جاوید نشد	لطفت بکدام ذره پیوست همی	از لطف تو هیچ بنده نا امید نشد کان ذره به از هزار خورشید نشد
از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند	وز قهر تو هیچ تشنه بی آب نرفت	القصه اصحاب اعراف از کجا

دار الملک معرفت بوده اند در میان بر و بحر موقوف کرده اند تا هم اصل را یافته باشند و هم

هم خاک نشسته باشند و هم دریا دیده	از آن جمی میان آب و گل با دمی آورده	میان روز و شب صبحی بر آمد
ببین کاندر میان ظلمت و نور	یکی ذره زمه روشنتر آمد	صدف را که وجود داد از اجزاء

خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از وی باز خود در اندر یا آشنا کرده گفتند ای آیینه همت هر چند دل چون در دل یکم مرترا همین خود بیاری داده ایم این چند دُر یتیم را از خانه پادر و پدر بطلب باز و پدر را نهاده اند

ور پی خود جاده پیش از آنکه موج دریا شان از دریا بیت

پیش از آن کز یاد در آید دست لیم	دهان باز کن تا این چند عیسی دم پاک قدم	در شکست در آید ب

تا این چند موسی قدم در کنارت نشینند بیت

زشت اگر دوست داری گو بر روی	دریا چون دریافت که اجزاء او را بنام صدف عقد لسعند شوری	خوب را هر کس که بیند دوست دارد

در نهاد او افتاد روزگار شیرین بر وی تلخ گشت و از قهر صدف صدف از دهان او بر آید و از غصه دلش

موج خون گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو کل را بدریا حقیقت تو گذری نیست

نظم

خار و گل را از بوستان احدیت خبری نی	ای حضرت عزت تو و الّا
از گفت و مگو لا تو الّا	ای کون و مکان ز پا تا فرق
	در بحر محیط وحدتت غرق

صدف میان تهی را این پر دلی از کجا خاست که این چنین از سر استغراق کند از دیوان قضا قاضی ازل چنان خطاب کرد که ای دریا تو بعد از این حکایت رسمی از قعر این معنی خبر نیابی از سخن این اجزا درگذر و بگردان که این چند قطره را صفتی است که لا یعرف قدرهم غیری تو سر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از بهر یک عدد چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهد گشت و ایشان همه سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این عده آرام یافت و جوش او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون جنین در صدف رحم قرار یافتند چون یکچند برین میان بگذشت در حال پریشان پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند و آن قدر که می دیدند بر خود گرهی بستند که کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنینی چنان دیدند و هر یک را دری گرانمایه گفتند بعد از آن حال خود را بهر شکلی که توانستند در بهر سلکی که پیوستند نظام دادند و قد علم کل اناس مشربهم بیت

پس بر وفق ارادت همه قطره‌ها که شنیدی در بازار حکمت	بهمه گفت مگو
خالقی از نعمت دیده و کور بگو	

طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را در صورتی نمودند بعضی ارباب الناس گشتند و بعضی اصحاب [illegible] با این همه حجابها ظاهر شد از باطن حکایت من تو سر بر نزد اختلاف این آن مزید بود

فصل یازدهم در بیان اختلاف حالات بشری

خلق سر دیده هوا گرفته اند که بارها هوائی در سرات و افسار ابلیس را ابلیس گمان برده اند که فیمیست باش تا این شب بروز رسد و خفتگان را هنگام سحر آید سر و ازار یار در گردن بینی دیگر دهر را دست بر سر نظم

باش تا باکه بر افتد این نقاب	بگسلد خیمه را از هم طناب
با چهار ارکان او گردد خراب	این وثاق شش جهت پنج در

حکایت وقتی ایطرفی بسیر میرفتم ناگاه در میان راه کاسهٔ سری دیدم چو کیسهٔ مفلسان تهی گشته و چون کاسهٔ مفسدان سرنگون افتاده با خود گفتم چه بود

که بسر گذشت او معلوم شدی تا سرنوشته او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حرفی چند بخط عبری نوشته دیدم که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که من کاسه سری بودم مر بهزار هوس بلندی بر سر نهاده بود از آرزوی که داشت بهر دری که میرسید میگفت که این کاسه کجا نهم بسیار چون بکس در کاسه هر کس فرو میرفت یکی در کاسه او دست نمیکرد روزی درین بادیه میگذشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسه گرفتند گفتند همه وقت میگفتی که کاسه کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده قطعه

نشکم و یکی است سر کاسه فرو بین	اگر مردی مبین در کاسه خویش
بدیده بیش خویش نیست	چنین در بند یک کاسه مندیش
ورین هر سه کاسه منگر بیش	بهر لقمه تر ا هم کاسه بسیست

میان عدم و وجود ترا بدایسته اند از یک طرف گرفته اند و از دیگر طرف گذاشته اند حکایت وی پری را معلوم کرده کان الله و لم یکن معه شیئ قصه فردا شنیده کل شیئ هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان اینی خطاب موهوم اگر پیش و پس روی فهو الله فی السموات و الارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل شیئ محیط و اگر بیرون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا طلب کنی هو الاول و الآخر قطعه

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه	بنیاد و بیاد هست از آن هیچ نه
بنگر که درمیان هیچ نه	ممکن بجهان چه وجود است عدم

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در خرابها نشستی بزرگی گفت بدو برسیدم پرسیدم و گفتم بحق معبود که خاموش بودن تو از سبب چیست گفت

لب بسته حدیث عشق گویم	گویا بجهانم و خموشم

ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چگویم و از آنچه حقیقت است خود چه توانم گفت نظم

از آن ساعت که برکف دادم جانی	درین اندیشه سرگردان چگویم	چگویم چون نمیدانم چگویم
فرو ماندم میان قلب و قالب	تحیر بینم از آغاز و انجام	زبان من چو محرم نیست با لب
زهی حسرت که چشم راه بین را	ز دل آگه نیم از من چه پرسی	درو هم گشته ام از من چه پرسی
	نمی آید بگفتن آن و این است	عالم سر بر گردیده پوست

صد سخن خاموش و لب بستادام بالله دیده در خاموشی میگویم و تکلم بحجت معرفت و البستگی میکنم زیرا که تکلم عشق جز در لب بستگی نیست و اگر بعبرت نگری گویا بجهانم

خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید آنکه پوست دید از همه مقصود

افتاد و آنکه دوست با پوست دید بدرجه آشنائی رسید و آنکه همه دوست دید ربانی گشت ولکل

درجات مما عملوا و ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست دید هیچ

نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست با پوست دید گفت و گو از و

آمد پدید دور چگوید که بهره ندارد و نزدیک چگوید که زهره ندارد و اگر صم بکم صفت دوران است

من عرف الله کل لسانه در شان نزدیکان است متوسط را گفت و گوی است زیرا که هنوز در

جست و جوی است اختلاف این راه از تفاوت نظر برخاست و تفاوت نظر از منظور حال اند

بعضی موثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین قومی بر خود یافته اند و

بعضی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم **نظم**

قیاس هر یکی باشد ز هم دور	یکی خورشید بیند دیگری نور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت	کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چون نظر بنهایت رسید گفت ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه باعتبار انه خالق

الفروع والاصول لا باعتبار الاتحاد والحلول منتهی از اینجا بگذرد اصلا پوست نه بیند چنانچه

شبلی فرمود رحمة الله علیه التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیر نهایتش نیست

گر شنیدی و بدیدیش ابحه مجنون بعام گفت انا لیلی و لیلی انا **نظم**

او من و من او نباشم جمله اوست	من کیم تا نسبتم باشد بدوست
او و من این آب و گل است	گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست با تقدم و با تأخر اینجا توئی گفتند من صمت

نجا انجا که اوست گوید نه توانی و نه جای چندین هزار نعره که می آید صداست و اگر گوش

حقیقت بشنوی یا بدا **رباعی**

بی من و تو بلی تو گفته روز نخست	انجا که توئی که راحد ... من و
در هر که بمعنی تو نتابد درست	در عالم وحدت این و آن نیست درست

حکایت از شیخ بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار بیابان مکه را بپایان بردم و با خود

عزم جزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم ازین

جنس عمارت بسیار دیده‌ام این کار بنیادی ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز
کار خام است حقیقت توحید چیست بار سیوم رفتم همه خداوند خانه دیدم بسر حرم مذاکره‌اند که ای بایزید
اگر همه عالم را ببینی و خود را نبینی شرک باشد خود را در میان مبین تا همه او باشد نظم

از تست حجاب تو یقین است	شرط همه ره روان همین است	می بین و مگو مذهب این است
میباش تو و مباش شرط این است	هر چه دانی مبین هر چه بینی مدان کاین راه نتوان رفت بدین بدرقه	

میان جان و جانان هیچ فاصله نیست اما از خود فاصله نیست حکایت یکی از بزرگی سوال کرد
و گفت میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت در میان ایشان بغیر از فضول تو هیچ فرق نیست بیت

تو از خود برکران باشی وگرنه	میان جان و جانان خود میان نیست	حکایت مردی را چشم

بدرد آمده بود هر ساعت دست بعیادت او میرفت و گرد او بر می آمد و میگفت ای چشم درد
ترا می چه غم چشم در جواب گفت اگر چه مرا خود این جراحت بود اما تو نیامده بودی چه درد بود نظم

طبیب این درد را از من چو بشنود	مرا از صحبتم پرهیز فرمود	تو ای مسکین که از نسیان خود گشتی
ز دوست خویشتن بیگانه گشتی	وایاک و حدیث النفس مبتدی صاحب خلوت است و منتهی	

صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان برگیری نظم

چو سیر آمد اینجا دل از ما و من	ترا از تو رسته گر بگویی سخن	برون آی از خویش یا سنگ پیش
وزین پله خود را تو کم سنج بیش	سهل عبدالله تستری میگوید رضی الله عنه که انسوا المعاصی خلد	

النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا بلبل با خویش همدم نشد
قفس بر او محکم نشد نظم

تا دسته گل ز خار نگرفت نخست	چون با کی تست با تو در پوست	هی هی که ترا حکایت از دوست
در گردن بلبلان نه آویخت	آیینه چو ز زنگ خویش بگذشت	
از رو بیان نقاب بر دوخت		

از پیغمبر علیه السلام و التحیة سوال کردند که فرزند آدم را چه بود
فرمود آنکه نبود تا همه آن دم بود وصف نظم

		طلب آفت است و راه شمال
وجود تو حجاب است و وجدان محال	تمنای قرب و خیال حضور	غروری است نفسانی ای دور دور

چو این رشته در یکدگر تافته است	هر آنکس که گم شد و یافته است	عجب حالتی است که هیچ چیز
لب سایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست رباعی		در دو دلم از شمار دفتر بگذشت
واین قصه بهر محفل و محضر بگذشت	این واقعه در جهان شنیدستی	من تشنه زار و آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدتی است فرزند دهری است که دست در دامن تو زده‌ام و خود را در پای تو افکنده‌ام و بدان امید پس و پیش تو میروم که چون آفتاب را با تو نظری است و چشمه او بر تو روشن است چه شود که از روزگار تیره من سخنی پیش او عرض داری تا همچنانکه تو بی حجاب در پیش آفتاب ایستاده‌ای من نیز بگوشه بنشینم و در وی نگرم درخت گفت ای سایه بی مایه عمری است که من بر یک پای ایستاده‌ام و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز که سر برکرده‌ام پهلو بر زمین ننهاده‌ام و ترا روز و شب خفته می‌بینم **قطعه**

ای بی سر و پا هرزه مخروش	داری سر درد گر نه خاموش	گر بار همی نهد تو میباش
ورز هر همی و هر تو می‌نوش	هر چند نمی برد تو میرو	با آنکه نمی کشد تو میکوش

ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطه من توانی دید مگر در حجاب اصل و فرع که بند حقیقت وجود مرا داده‌اند زیرا که اگر نور او بی واسطه من بر تو تابد اصلا و قطعا ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل **قطعه**

چه نشان پرسی از بی نشان آمد	چگونه وصل دلبری که ترا	دیدن او ادراک جان آمد
تو باشی نمی توان آمد	از وجود تو بی نشان آمد	چه زنی حلقه بر دری کانجا

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آ و این محال را بدرون خود مجال مده از من سخن راست بشنو و خود را در چپ و راست میفکن که در کارخانه حقیقت وجود تو مجازی است و از هر طرف گشتن تو بازی است نام هستی بر تو بواسطه من است و سبب بود تو من ام که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی نخست سر از خود بشناس آنگاه آفتاب را از من بین تا همچنانکه خود را از من بیابی آفتاب را نیز از من بدانی **رباعی**

رو مانم خود را گزین سود نه	اندیشه وصل آفتاب نرسد	ای سایه تو جز صحبت نور نه
		میساز بدین قدر که دور نه

فصل دوازدهم در بیان دل

دل را قلب از آن خوانند که گردان است گر وا نیابی حیلتی کن و دامنش را اگر دریابی او را طلب کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن دل داری دل بر گشتن داری

دل به یاد دوست خواهد در سر راه	تا توانی دوست بهر دل بخواه	باده بهر شکست سبحه می رواست
مشک را از بهر نافه کس نخواست		

چه اگر دارد صاحبدل را همیشه خون جگر قوت است آخر آتش قیمت کننده یاقوت است دل خلق آهن است و دل عاشق زر این آن میان دست و پا و این از انگشتین پهلو راست نشین تا به دل برسی در پهلو چپ تا نیابی از هر که بپرسی دل در سینه است اهل کعبه است عشق در و طایف لیکن از هر دو عالم بری است نه آن گوشت پاره صنوبری است

دلی که واله دل اسپیدان بی پا باشد	نه در طریق هوا و هوس بپا باشد	دلی که در نظرش هیچ حسن ناید راه
حدیث نیک بدش نقش بوریا باشد		

دل پادشاه است و هوا رعیت او آه چون خبر یابد از ای بیخبر تو با او باش تا جهد کن تا بخود برسی و بمعنی از خود برسی قطعه

		چه یابی باز خود در پیچ و تابی
نیابی خود مگر خود را بیابی	یگانه شو ز خود کاینجا دوی نیست	طلسمی با هم زن جای دوی نیست

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم آن نقطه نداده اند چون بهر بردم نشینی که شوی قبضه گردی که صاحب قلب شوی عجب حالی است سیم با سر در قلب میخوانند و دل بدین درستی را قلب میگویند نمیدانم تا چه حکمت است یا رب یکی را بدست میگردانند و دیگری را بانگشت و هر دو را بهر حالی که هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب رد و قبول است این حکایت مثنوی

هر یه الفضول است مثنوی	هیچ در چار سو شکسته بهر دست	یکی با هر دو جهان نادیده در دست
یکی سود از دو در کور و بازار	یک از سود و زیان خود بازار	اگر دارایی ز تمنا را بپای آتش

بدهی ای بیخبر ز مصر جامعی نقدی هر که در جوهر شناسی ناخن خام است یاقوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن صاحبدلی است ای قلب آن عقیقه عصبیت الله

گر تو داری به دم شناسایی	مشک با حنظل از چه می سایی	شنیده که گفته اند از قیمت سیف

تا قطع این تیغ و میان نهند اما چون میان تنها نه در صاحبدل باید میان نهد تا تو در وقت می

نگری از روزادهٔ اگر در وقت او نگر داز زادهٔ بلندی زاده وقت است و وقت زاده ما نهی تا بنهاری

این سخن است میان محی مثنوی	زیر پرده هر اگر دا شارت سروش	بلندی گرفت این حکایت چو شر
زان فرع کانجا پر و بال زد	دمی لی مع الله درین حال زد	اگر موحدی بنا زمیار یعنی

هر چه نفی کردی باز میار فصل بیست و نهم در صفهٔ دل جوانمرد او درین صورت که هیچ خلق را با تو شرکتی است و همه شرکت از آنجا است ... ایشان اگر مرد قل الله ثم ذرهم چیست یعنی ایشان را در هم فروز عشق را انا حیثیتی است که هیچ هستی را برابر او و درخت هستی را در برابر او کمال عاشقی ازین رو موافق بودن است و اتفاق همه دو

		مثنوی شرط طریق عشق بی یار
		چون شیر و شکر بود موافق
اما نه برای سرفرازی است	با خلق جهان مزاج عاشق	
مانند خاک و باد پیوست	نزد همه واز همه تهی دست	موافق را مقامی و هنر اما

مقام محمود و منافق را درکی که شاید اما درک اسفل موافق یکدل است و منافق دو رو وان گلی است واین خاری است خود رو اگر همه خود را همه سو پیر استی اما همه معنی نرسی بی راستی قطعه

چه جانت یکی گوشه گیر از میان	گرت چون کمر در میان در شوند	دو رو مکن در میان همچو تیغ
اگر بایدت کز میان بر شوند	هر کرا محال است که محال ... با این فرع هر چه محال است	

از سر به زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت نه بهد هر که خاتم است این ... آتش سر دو هر گرا زکام است

بوی این گل بوی نرسد ناصحی	پر دلی باید که باری غم کشد	وز دمی این عمر در ره برهم کشد
زان گرد از سر بیرون سر یوس	زخش باید تا تن ستم کشد	آنکس باکر سر ورنش از سر درنش

است درش همه آتش خود اگر گوید که شمع عاشق است اما بر نمایشی خود را عجمی

پروانه چو از خویش رهای بود شد	با شمع هر آنچه منافی بود شد	مدعا بود عشق سر و زر شمع بد
گاه سر باید که پروای بود شد	حرف عشق نمی خوره چه دوست از این لقا	

نه نفس بهر کر مالک دینار بود و مالک هو همار بود یا هر کسری بافسته ... سری ...

... عاقل حسنی را ... [illegible]

توان یافت عزیز مصر بعد از خواری توان گشت سید الطائفه جنید را قدس الله روحه گفتند
بچه یافتی آنچه یافتی فرمود بقطع المألوفات و ترک المحبوبات نظم

پیوستن او ز همه جدائی است	بیگانگی تو از دو عالم
از قصه آتش و خاک بگذر	کاین جمله حکایت هوائی است
در خلوت عشق روشنائی است	در عشق حدیث عقل کم کن

برگ ره عشق بینوائی است
حقا که نشان آشنائی است
از کشتن آتش طبیعت
کین عید نه بهر روستائی است

بسخن شیرین خلق و برشور مشو که ترا انگشت گفته اند بستی و دیگران منشین که برابر تو نرفته اند اگر آتشی
داری بنما و اگر نه باد مپیما دامن در پا آر و در دامن کش اگر مردی خطی در راه و من کش این زنخ خشک
است کجا بود نمازنی زیرا که تو تر دامن از نمی از ری بیت
چیست در جیبت برادر بستنی بر فشان

تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن
سر در گریبان اندیشه مکن کسی را در خوار است که از مهر گفت و گو
گریبانش بنجیر است هر که از نظر بر جیب آستین است تا تو دامن مکش که راست این است
اگر سر این کله داری ترا ترک سر باید گفت در بزه گریبان چاک پیراهن کشی راست نباید اگر عاشقی
پس بهر جا رو و میاز پیش هر خسی خود را چون جاروب میاز هر دل که در غم باد و صباد است همچو
خس در میان گرد باد است نظم

یک زبان در دو چشم شوخ نگر	ای سکندر کار کم اسکندانی
	گوشتی کن مگر که بتوانی

آب خود بردی و ایمیدان
از برین ما اگر دری برآری
سر رشته چه میروی چون آب جو

مردی و اگر نه هیچو با مردان برابری مردی بیت

این بکبر از آب حیات است بجو
حکایت وقتی در زمین هند رسیدم مرغی دیدم برکرانه
آبی نشسته بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت خوب سیرت هر گاه که طمع طعمه کردی
بانگی از و در وجود آمدی در حال یک ماهی سر از آب بر آوردی نزدیک او شدی بحکم عادت
ماهی را بکار بردی ای خود پرست باش آخر کم از مرغی مباش بیت
تو نیز از سر درد آهی برآر
ز دریا بمعنی گهر در برآر
جوانمردا صاحب همت است که قبله همت دنیست هر که پیش
و پس هیچو همچون موشکی است در این سخن یک سر موشکی است حکایت پیری مریدی خود را

نصیحت میکرد و میگفت ای پسر چند ازین کن مکن کن تنبّه و الّا فلا تکن دردل هر اندیشه که باید
نشنیده که لا تتّخذوا الهین اثنین اینهمه سرگردان و دیدن سبب دو دیدن است چون هر دو یکی
رسید یگانگی درمیان ندید حکایت بدگرمی را پرسیدند که چه گویی درحق مردی
که میگوید امام شافعی چشم چپ من است و ابوحنیفه چشم راست گفت چشم چپش کور باد تا هر
را راست بیند هرکه چپ و راست رفت هرگز راست نرفت هرکه پس و پیش گفت بسیار
کم و بیش گفت نظم

گر تو بصفت یگانه گردی	کی درپی دام و دانه گردی
مادام که درمیانه گردی	در بحر محیط غوطه خور
بینی دو طرف بچشم هستی	
تا چند برین کرانه گردی	
چون تیر براستی برون شو	تا کی چو هدف نشانه گردی

تا تو درمیان نیامدی کرانه پیدا نشد و تا دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چون مجاز از حق
سبکی بازنی هوا نفس الّا ان عادت کن الف از بسم الله می دزدی او در عمر زیاده کن فرد

گیرم که تو با دوستان همی نکنی	باری دل دشمنان چنین شاد مکن

با این و آن پسند مکن که در
عشق ناپسند است نابینا است هر که از خورشید بکرمی خورسند است ان الله تعالی یحبّ
معالی الامور و یبغض سفسافها موری از عده بخانه مور دوست هرچه میرانی پایدار نیست گل آهسته میکنی غم
خار نیست حاصل ازینهمه چیست نیک باید آنچه مقصود است ازینها که باید

شعر و لو دراک کل طیب البز

بغیر کلام لیلی ماشفاک

مهتر یعقوب علیه السلام را اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال
یوسفش کجا بصر بود این بیخبران که طاعت از امید و بیم ارند بدبیلی همی نمایند همه بیکاراند نشنیده که
خطوتین فقد وصلت اگر وصلت آرزو است یک دو قدم پیش آی یعنی گرهی که بر هر دو
بگشا ای ترو همن نی خشک نگر چون درون خود را از هرچه داشت خالی کرد با آدمی همدم شد
ای سنگدل از شیشه کم مباش که چون باطن خود را صاف کرد با پری همدم گشت دنیا را چون
کله بر سر نهاده و میگویی که ترک آن گفته ام گفتار را می شنود با خود میگوید که من خفته ام شعر

فسوف تری اذا انجلی الغبار	افرس تحتک ام حمار	به بینی چو روشن شود این غبار

کو را تشنه یا پر آبی سوار

فصل چهاردهم در مباحثه عشق

عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند که چنانکه آتش سوزنده برون است عشق سوزنده درون است انجا آهن را بر سنگ زنند آتش از دو وجود آید و هر خشک و تری که یافت بسوخت آنجا آتش قهر بر نفس رسید و از میان هر دو دود و سواد الوجه فی الدارین پیدا شد و آتش عشق شعله زد بحکم آنکه دل سوخته دیرینه بود در و آویخت و نیک و بدی که داشت از میان برداشت رباعی

بگرفت چراغ عشق نگاری خوشتر | گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش سر
کاتش همه هیزم شد و هیزم همه آتش | القصه چنان سوخت چراغ در غم او

معرفت از عقل آید و عشق همه حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میزند و این تجرید آب بر سر خشت میزند عقل رنگی است بی بو و عشق بوی است بی رنگ عقل سنگی است بی نمک و عشق نمکی است بی سنگ عقل بر علی است و در عالم عشق هوای است مرغ در هوا انظار گی است و هوا در مرغ آوارگی نظم

زهر در آتشی ای بلبله بی سیمرغ | رو ای تشنه باد و تندی ای تیشه مشکل
چو عشق آید بیا ای عقل بر خیز | عقابی هیر بیدی ... زنهار

عزیز من عشق با سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت از سر بر دار آنکه گفت هیچ ندانست و آنکه بدانست هیچ نگفت سخن عشق را چو شکر میدان در زبان بیخودی در دهان سخندان نظم

عرف عشق از سر زبان دور است | شرح این ایت از بیان دور است
طالب نام و ننگ زین شان دور است | ای بحرص و هوا کمر بسته
مدعی کی رسد بدعوی عشق | این حکایت از بیان دور است

جواهر و ایجبولی ... الشارت ... الشارت بسخنگو است اولئک ... ان است هر که خبر گفت صاحب این مسند نیست که حدیث عشق مسند نیست اگر عاشقی بروایت فهم کن و بروایت ... الصول را ارباب وصول دانند از باب فصول ... از نسق ... است ... فضول

... این نکته است ... قال ... نظم | ای عشق ندانم از کجائی

از دور بگذرد هزار فرسنگ	بیگانه نماید آشنائی	از یک نظر تو عقل کل را	بر هم زده صد بار خدائی
		بازار چه مثنی و مائی	تا قافله سبیل طبع را عشق

گفتن از حیوانی است خوشه گندم را شجره خلد خواندن از شیطانی است عشق یکی دریای بی پایان
آخر چه پنداری که آخر چه دارد پایان است آیینه عشق را زنگاری نیست از او کسی با خود در آن رنگ

هیهات عشق هست کاین طلسمی که تراست	تا بازی ... کسی که تراست

قبله عشق را از آن سبب جهتی معین نیست که او در شش جهت ... مبارک است از آن ...

نه عربی نه عجمی است عربی قطعه	ای ترک سمن بر و بت سیمین تن	... بدین زبان ... گفتن
چون سایه همی روم من اندر پی تو	خواهی بخطا گریز و خواهی بختن	...

پیر مقامات مجنون باقی است چه مجنون وقتی که عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود در آن دشتی
میگذشت صیادی را دید که آهوی را دست و پا بسته بر زمین افگنده دید و در بند آن شد که سرش
برگیرد مجنون چون آن سیاه چشم او را بدید عالم در چشم او سیاه شد و از غایت سپیدی ... سر باد
برآورد و گفت شعر

حفنا شلا القتل ان شبیه لیلی	حیالی ...

چون نور دیده خود را در چشم آهو دید یعنی نشان لیلی از او بیافت گفت از مروت نباشد که این پا
بسته را بدست صیادی باز گذارم مبلغی که داشت بدو داد و آن دهان بسته را از بند بگشاد
عجب حالی که آهو را می کشتند و او آه میکرد شرط محبت این است احسنت ...
حتی لقد کدت آهوی الشمس و القمر نظم

گر گل بچمن لیلی کرد گذاری	از آن همه سیاه آن سرو آزاد	از آن مجنون شدم ...
		که بالا و بلندش ... نشان داد

ان الله جمیل و یحب الجمال یعنی لطف ... خود دوست و دوستدار و هم دوست اگر قبله

عاشق انحراف نپذیرد این حرف توانا بود رباعی

گر زلف ترا ... شوریده شوش دارد	هر لحظه شوم گرد ... خاک درت	پیوسته هر آنکه در آتش دارد
		چون زلف تو با خاک سر خویش دارد

این طایفه را در بدایت حال عشق حالتی است که دوست و دوستدار هم دشمن دارند اما این ... از غایت

تنگ چشمی و تنگدلی است رباعی | در چشم تو خواب را چو تنگی است | با خواب همیشه در سر جنگی است

زین روی که در حیرت چرا می بینند | از آیینه تو در دلم زنگی است | مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة

چون بنهایت این کار رسید گفت اللهم ارزقنی حبک وحب من احبک و نیز فرمود

سبحانک سبحانک الناس ونادی بعداوتک من خالفک فرد

خاری که بر او تافته باغ مراست | وان گل که نیافت بوی او داغ منست | هر که نشنید عشق نرسید آب

زندگانی نیافت هر که بر قاف عشق ننشست سیمرغ راند است عشق ماه نو نیست که کهنه شود.

آفتابی است کیس هیچ گه نشود | الا یا ایها الایام شیئی کل شیئی | واشوقی الی لیلی کما هی

عشق جوهری است الی نشل که صفت او مثل او است نیاید با وجود آفتاب هر چه هر چه دارد

که نیاید اما کسی که تشنگی بر او چیره شده باشد چشم او را خیره کرده اگر سراب را سراب

پندارد عیش مکن رباعی | هر شب که من آن زور تو برم | از قهر تو برخیزم و در مه نگرم

مه در چه حساب است لیکن چه کنم | میدانم و همچنان غلط می شمرم | نسبت مجاز بحقیقت

همان مقدار است که یک مشتری فدا آسمان و یکی دریا زار است هر کجا مهر و بر دست بندد سوار

نباشد اگر کودکی پای بر نی نهد سوار نباشد رباعی | آن لعل گران بها زکانی دگر است

آن در یگانه زنشان دگر است | اندیشه این و آن خیال من و تست | افسانه عشق از زبانی دگر است

عاشقانرا در زیر زبان سخنی است که لب محرم نیست تنگ لا از او در سینه نفسی است که دم محرم نیست

میان عاشق و معشوق گفتگوی است که جز بگوشه چشم نتوان دانست جان در جانان راحتست چه جویی است

جز بسیر ابرو نتوان نمود شعر | تکلم منا فی الوجوه عیوننا | فنحن سکوت والهوی یتکلم

این طایفه راز روشنی است که راز خود را پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دارند نمیدانم

این را گفتن نیارند یا نگفتن نیارند آری نقدی که در دست اغیار افتد قیمتش بشکنند و نقدی که بعیار

رسد بی عیار گردد سخن چنین است | شعر تخبرنا العیون بما اردنا | وفی القلبین ثم هوی دفین

رباعی هر جا که من و یار بهم باز رسیم | از بیم به اندیشه لب خویش گزیم | این واسطه گوش و زبان از طرف چشم

... اتحاد دوستی مدفون است ... عشق را طی انسان که شدند سخن دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق

زهی عشق که هر کرا چون تیر راست نشد در شست او نیامد و هر که چون توز بی خود پوشیده نداشت کمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدری است که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب خزینه میروند عشق دلاوری است که در خزینهٔ طلب میرود **رباعی**

نقشی که نگر دهیچ دستان	مانندهٔ عندلیب دارد
عشق است که میکند به نیرنگ	در هر نفسی هزار دستان

عشق گوهری است از کانِ کان الله و لم یکن لشیء دور از من و ما و من الماء کل شیء حی ای برادر غمزهٔ معشوق را با غمزدگان عشق کرشمه است که کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود چنانکه **نظم**

همه را روان از تن روان برآید	گه غمزه زنند و گاه زلف آرایند
شرط است بنازکه چو در ناز آیند	اینها همه چیست تا دلی بربایند
از روی کرشمه شیوه‌ها بنمایند	شکی نیست که زلف لیلی را

شکنی است که جز دلِ مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق عذر آن نخواهد در لب شیرین نمکی است که سینهٔ فرهاد خستهٔ اوست در جعد ایاز حلقه است که عقل محمود بستهٔ اوست **نظم**

تو چه دانی که عشقبازی چیست	صعوه باشد او که باز شود
در رهِ عشق سرفرازی چیست	هر کجا عشق سر برافرازد
هر که در عشق دیده باز شود	پیر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت **حکایت** آورده اند که یکی از خلفا روزی مگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت لیلی این است لیلی شنید و گفت یا امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه زیرا که باد حشمت و غبار خشمت نمی گذارد که من بحشمت درآیم نظارهٔ حسن مرا دیدهٔ مجنون باید تا ببیند که در همه عالم با ابرو چون ابروی خود طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم **نظم**

حال گل از بلبل دیوانه پرس	زاهدان را از نماز و روزه گوی
عندلیب است داند قدر گل	عاشقان را از در میخانه پرس
قصهٔ شمع از دل پروانه پرس	چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

عشق طالب حسن است و

حسن ملاحت است و صباحت عزیز من صاحب نمکی است بر روی او ملاحت شیرین است

نظم

از عین کار ملاحت است که شور از نمک خسرو و شیرینی گرمی انگیز و هم
فریاد که تیغ عشق تو جانم گشت
وشور از همی آن سخت آسمانم گشت
فی حیرت فصل و هجر اکم گشت
چیزی که است آن چشم سیه آتشم گشت

مهتر عالم صلوات الله علیه والتحیه سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا جمال برادر ما یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح تحسین جواب داد که انا املح واخی یوسف اصبح صباحت را ملاحت باید تا ملاحت از صباحت مستغنی است

کرشمه تو جهان را قیامتست آخر	چه جای خال و خط و قد و قامتست آخر	ببین در آینه کشاده که چشم تو گرو
هر آنچه حاجت چندین ملامتست آخر	عجب که پیچ و خم زلف تو بدیدم دلم	هنوز در طلب استقامتست آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی هر ابرو	چه جای توبه و زهد و سلامتست آخر	ان الله جمیل یحب الجمال

شنیده ام اند است که چیست عاقلا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است هر آینه که رود در روی نماید هر آینه قیمتش بیش است حقا که ازین همه مغز و پوست اشارت ادهم بدوست است اما عکسی چهره آینه نا افتاده است و نظارگی بچشم تقابل اثر آن دریافته ازین جاست که ذره ذره بقدر تابش نور حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول آن شده اند و جوالاتیغ آن گرده پس هر کجا آن نظر بیش هر آینه تعلق عشق بیش تا بحدی که صورت از میان محو می شود همان تعلق با اصل خود باز میگردد از اینجا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقت اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن بیش تعلق عشق کمتر علیه مجاز بر حقیقت از اینجا می نگر

نظم

ببین در نفس خویش از تن چگویم	تو از خود زیر باری من چگویم
ترا هم عقل خود اول عقیله است	عجایب حالتی بی چه حیله است

بچشم دیده چیست نظر با النفس اشارتی است فی میان حسن و عشق عبارتی است از میان این دو نا محرم تنها یا من و تو همراه هست جا تا در آید این آرامگاه است حکایت صبح برابر کرد هر روز خندیدی تو از دیدنم چیست گفت از خروش خروس می خندم زیرا که ستم را با من نفسی است چرا هم فریاد آید و چرا اندر فریاد که پدر خروس این حکایت بشنید گفت من نیز در این گفتار و گو که هم

تنگ با تو من بیچاره در شور		تعجب میکنم ای غیرت آهو در		نمیدانم چه پیچیدگم بیت

ناله عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید علاقه که لایق نیست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیاده گردد و بو العجب پیوندی که هیچ وجه راست نمی افتد و این سبب آنست که این نسبت اصلی نیست بلکه وصلی است

رباعی عشق آتش تیز آمد و دل چون موم		پرسی که غم عشق چه دارد با تو
با سوخته نسبت که کس معلوم است		نا ساختن هر دو بهم معلوم است

حکایت وقتی قصد حمامی کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم هیئتی بدین زیبایی شخصی بدین رعنایی از الیقین است که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آینه بجهة مهمی داشته اند این حکایت را از هر نوع گره می بستم که صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل گرچه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم رباعی

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا		چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
نقاش من از بهر چه آراست مرا		معلوم نشد که بهر خانه خلق

بر در حمام برهنه شده ام و همه خلق بر من میگذرند و روز و شب قائم منم زر و سیم دیگران میبرند و تن مدید شده است که رو بدیوار آورده ام و حیران مانده و هیچ در نیافته ام که سبب آویختن این رنگ چیست قطعه

انگیختن این نقش چرا است	نباید که ناگاه خاکم کنند	وزین رو در دیوار پاکم کنند
شب و روز در محنت و اندهم	ز هر نوع خود را دلی میدهم	ندانم که چون من درین ره گذر
نه از آمدن نی ز رفتن خبر	اگر نیستم چیست این رنگ و بو	دگر هستم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان باد پیموده ام	همه عمر جز نقش ننموده ام	

محققان گفته اند که النهایت هو الرجوع الی البدایت از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود **حکایت** یکی از مشایخ طریقت رضوان الله علیهم مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد از و سوال کردند که کجا رفتی چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بکجا رفتم که دیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم نظم

ای سایه که سایه خود رسد شد		وای پاینده این چه غوغاست ترا		ای مشت گل این وجود تو
				این دایه بجو که از کجا خاست ترا

فصل شانزدهم در حیرت عشق عزیز من همه جستست

است و حیرانی اگر خواهی که بعالمی دم آشنائی زدن نشان دیوانگی است بیگانگی جو که اینهمه بیگانگی

خورشید ندید چشم خفاش	پیش من و تست این سخن فاش	ای مدعی که یک مشت خاکی

وبادی ترا نسبت همین بس است که یا عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود رای حقا که مشرکی
ازانکه خود رای **حکایت** وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از مخالفت روزگار ناساز رو بغربت
نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم تا روزی بدیهی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان درهم
شکسته و در و دیوارهای آن چون محنت عاشقان برهم نشسته و هی بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم
گرد آن دیار دیار نیافتم از هر طرفی که نگاه میکردم جز باد هیچ جنبنده بر نخاست و بغیر آسیب روندۀ
نیامد ناگاه شد که جغدی از صحرا درآمد و بر سر دیواری نشست و بحکم عادت بانگی و فریادی
درگرفت پیش او شدم و گفتم ای عنقاء قاف عزلت و ای همای هواء وحدت ای سیمرغ آشیان
تجرید و ای هزار دستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من رسیده بود
بارها در زیر این بار می بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم **رباعی**

المنة لله که بدست آمده	صد پیش رهم اگرچه پست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر طلبت	ای ماه بیک امروز نشست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چگونه
بهره یابی **نظم**

	نیست بنیاد زمانه پایدار	رو سر خود گیر و دست از من بدار
خویش را زانچه مدار از نیک و بد	چون ندارد این اساس او مدار	پیش از این نخواست که آوازی

کند بر خاست تا پروازی کند آن از نخوت و منش نبود بلکه پروا نشستن نبود گفتم بحق آنکه باطل را
بحضرت او راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دو دم با تو برآرم

هرچه پرسم مرا بگو جواب	الهم کن ز راز پنهانش	**نظم** چیست حالت درین بساط خراب
چه رسیدت که آرمیده نه	چند گردی اگر رمیده نه	داستانی بگو ز دستانش
نظم مرا هم با من آمد گفت و گوئی	نیارم گفت با کس هیچ روئی	چند از دل گرم خود آه سرکشیده
ازان سودا چنین دیوانه گردم	چو خورشیدم نمی تابد ز روزن	ز بهر گنج در ویرانه گردم
		سر دیوار زانم گشته مسکن

گفتم آغاز این نیت و ابتدا | چرا چندین بدیوار آیدم سر | ازین خانه که بی بام است بی در

این امنیت از کجا خاست گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت روی نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت ماخولیا در متخیله من ظاهر گشت و سودای گنج در باطن من متمکن شد مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دل این سودای پخت نظم

بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم | خود را ز هوس چه مار می یافتمی | از هر که نشان گنج می یافتمی

در آن نوشته دیدم که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان امید عمری است که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خرابه بر اجح و عمره خود دانسته هر هفته در هر ویرانه وطن میسازم و با گنج نهفته عشق می بازم بیت

از غم گنج روانم ساکن کنج خراب | همچو مستی که ز ضرابی بود مسکن خراب

فرد

بدین امید خود را زنده دارم | لا خطّ لی منه الّا الذّات الاکل | گر خواهم دید روزی روی یارم

گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگوئی که ترا نمیدانم که ازین ترانه ترا چه مقصود است گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود در این حیثیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر هر دیواری که میرسم میگویم نظم

ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی | بر ذره خود آخر وقت است که بتابی
ای گنج گر در آئی دارم بسی خرابی | تو امنت که آرم مهمان خود ولیکن

گفتم هیچ پیداست که آن گنج پنهان از کجا رو نماید یا این در بسته که در بسته آنی چگونه بر گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما نشانش بیان نمی کنند نامی شنیده ام اما نشان نمیدهند شعر

حدیثا سمعناه و فینا مضی | یسمی الوصال و لم یرزق | با اینهمه یقین میدانم که آن گنج

از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این خرابه ماری می بینم که صفت او در شمار نمی آید

نظم ماریست بلکه اژدهائی شگرف | تنش بی سر و پا چو دریا ژرف | اگر یک دم خویش در هم کشد
همه بیشه و کم را بیک دم کشد | بهر ره که خواهد گشاید دری | ز هر سو که باشد بر آرد سری

شک نیست چنین پر شکنج ماری که خفته است هر آئینه در بر ش گنجی نهفته است نظم

چنین رفت از ازل تقدیر یزدان
که گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش و خوبی رشت پیوست
شکر را نیز غوغا مگس هست

گفت حکایت من پیش اکر درس نا بیاند کر استاد خود را گفت که

مرا این چه هنر آموختهٔ هر چند کار خود بیشتر میبرم پیشتر میبرم
هر چند که من سخته ترم در غم او

در کار من سوخته دل خام ترست
این بگفت و از من در گذشت و حکایت او افسانه گشت نظم

ترا چندی است در ویرانه پیوست
که آمد بر امید گنج بنشست
مکن ویرانه خود را تو آباد
مشو رنجه که بر باد است بنیاد
اگر چه گنج را پنهان نهادند
نشانش جای در ویرانه دادند
جوانمردا درین کوه مجازی
همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا چون گنج باید با همه رنج
مگر خیر و آن تا راند گنج

حکایت روزی دودی بهوا میرفت سرشی بلد و
رسید پرسید ای مسافر سیه پوش تیره بگرهم میروی عزم کجا داری گفت آری چند در میان
خار و خاشاک پایک و دوم خشک و تر چنانکه می آمد قناعت کرده بودم ذلقان جفت بالقمه و کلبه
اخزان خود بسر میبردم ناگاه بادی تند برخاست و خود را سخت بر من بزد چنانکه آتش در نهاد من افتاد
پا هم از جا بشد اینک از دست او سر در جهان نهاده ام نظم

دلامست کس گریبان گرفت
ازان بر من چنین کار دشوار
دلی را که عشقش گریبان گرفت
که عشقش همه رنج آسان گرفت

عرش گفت ای دود ازین سرگردانی چه سود و پیچ پیچ سیانی که مقصد کجا و چیست مقصود گفت ای
غافل درین هوا که سر بر دم نه آرزوست و نه این راه ندانم که همه چیست باد کی با یاد داد
بی گفتست آنکه تو چه باشی گفت من لا شی عنیت و لا شی تمامی لا یقدر علی شی نظم

ما هیچکسان و هیچ کاره ایم
وز هیچ کم هم گریستمبار کم
چون هیچ نه ایم بسر کار بیچ چیم
این قصه چیست هیچ بر هیچ

حکایت آتشی در سیخ افتاده بود و میسوخت آلی گفت
ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی گفت دعوی همچنی کرده گفت چگونه گفت میگوئی
که من هم چنان در میان حجره مانده و شب و روز با رگ خود می سازی لم تقولون ما لا تفعلون
همه ای بیشقدم قصه یان عشق و درد بی حسین مرقصود را جمله علم آن است که مرا و کی گفت

قلبک پیر سماک ان الشیطان ها شبّاک یعنی برباد نفس تو اگر تو با او سکار نکنی او بیک زحمت بسیار کند
اگر تو بروی شیر چون نمیری با او خود ترا بیدار کند پیش از آنکه از پایت درآرد کاری پیشست او وه با
غبار هستی بر روی نفس بنا و دردم هست باری بر پشت او نه قطعه

برادرم آورد که این خطر شکار می آ	پدر گر بسی هست و آن بار وحشی شود	ترا با نفس کافر کیش کاری است
که چو سگی بود اندرین راه	به از جنگی که راند نفس بد خواه	هر آن از راه لطف این پند فرمود
به از نفسی که با تو هم نشین است	[illegible] بسی کوشش نمود	گر بیفتد یار سیه درشتی است
		درشتی است آنچه گفتند ازین هم

خواجه ابوتراب نخشبی را رحمة الله علیه در خواب دیدم پرسیدم که تو چیست گفت شکستن گفتم سان
این چگونه یافته گفت شکستن گردن هوا ها از نفس [illegible] اصل و فرع تقدار او در دیده است یا غا
همه خلاف او پسندیده است آتش و نخل هیچ نعلی [illegible] اگر برکنی در رکنند و اگر بگذاری بدیو آنچه از ما
منی شد جسم انسان است آنکه از ما و منی گفت نفس است و دشمنی است بصورت دوست بیگانه است
بظاهر آشنا خود رباعی

[illegible] صفت است خواب [illegible]	نفسیست سگ [illegible] همی با [illegible]	خبر یابی که [illegible] بی زو هیچ [illegible]
	آشوب [illegible] دارد و گرگ [illegible]	رونده تا بنور فعال رسد ظلمت

نفس را نبینند زیرا که اصل او جز او را با فرع از اینجا وصل کرده اند سرشت او از نور نه صفت منفصل است و
سرشته او بهزار و یک نام متصل است کلمه است که نیست و نه حرف علت و ست [illegible]
که بهشتا دو دولت [illegible]

[illegible]	قطعه چه مجهول است نفس آدمی [illegible]	[illegible] بر درد و هم در بیان توان یافت
	همه مشهود و هم نهان توان یافت	از [illegible] زهر قاتل همی توان [illegible]
[illegible] توان یافت		

دوست که عین توحید وی اثبات کرد دوست که چندان [illegible]
دعوی اثبات کرد حقیقت او چون اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت
مزاج او از قهر و لطف بود چون مخالفت نمود نقصان حال اش سبب کمال شد نفس را هوا نامحو
در سر است جز بهشت بلند [illegible] گرد و در گرد این [illegible] پرستی [illegible] پرستی [illegible] پرست [illegible]

اگر عهد می کنند با پدر است	[illegible]	مثال گر به کور وزه دار نیست	نیست که چون [illegible]

[illegible] در حالت [illegible] زیرا که از اثر [illegible] توان رسید و از صفات و نور ذات توان [illegible]

هرکه در بوتهٔ توبه خود را نگداخت جهد شکستگیش درست نیست هر که		همه زهد خود را فراموش کرد

در قمار خانهٔ عشقش جان برانباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست
گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال آن کم زدن و گم شدن است دیگری را همین سوال کردند گفت
عفت الدیار محلها و مقامها اینهمه اشارت بفنای اوصاف است خنک آنکه او را نه در دو نه
صاف است همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل
شب و روز در بند روزی است خاکش بر سر که بدین روزیست **حکایت** شحنهٔ ممالک
ملک و وجود نبی مرسل سلیمان بن داود علیهما السلام والتحیة روزی بر کرهٔ باد نشسته بود و گرد
کرهٔ خاک میگشت بلبلی را دید که در سایهٔ شاخ و برگی نوا میزند با اصحاب خود گفت آری دم
تجرید می جنباند و دم تفرید میزند و میگوید اذا اکلت نصف ثمرة فعلی الدنیا والعفاء **قطعه**

سنان صبر در چشم طمع زن		که خود را از دم مردم خوار یابی		دلا زین حرص مردم خوار بگریز
رزق تو در ازل بی رزق تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف				گزین یک دو نان دونان دشواری یابی

شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین دان که روزی را نیز از تو چاره نیست **قطعه**

کم خوری زان عزیز گشت هما		که سگ و گربه را همین کار است		غم روزی چه میخوری شب و روز
درخت خواب و خورخواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت				زاغ بسیار خوار زین خوار است

تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو امان		**فرد** خبر ده هر که خرسندی را ماند خرسندی را ماند

در کنج خانهٔ فقر قناعت گنج بیکران است جوی از آن بجائی بجائی	زانکه دیدم حرص و خواری را بعینی تو امان

ارزان است درازی امل نشان کوته نظری است و بسیاری طمع دلیل کم هنری است باز با نخود
چشم باز است صید را از وی تکلف باز می کشند و چون چشم از خود فرو دوخت طعمه بی تکلیف
در دهان او می نهند اگر عقل با خویشتن داری هیچ چیز به خویشتن داری نیست **قطعه**

گر همه در آب و آتش میرود		عزتش باشد بهر محفل تمام		نام از چون صراحی است از بهر آن
کوه با شکوه را چون این قاعده از بنیاد است و از صفت قطب				سنگ خود با خود همی دارد مدام

کسی بهتر از خویشتن داری نیست — گر شوی گوشه گیر چون ابرو
گر با خوب و زشت کسش کار نیست — بر سر دیدها نشانندت

داده اند اگر چه یکی از او تا دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او **نظم**

دلا چون کوه باش از بردباری | اگر خواهی که لعل از کان برآری

در این کارش قدم چون استوار است | از آن با اهل معنی یار غار است

تا خود را از صفت دیو و دد باری دشوار است که از این معنی مدد یابی

فصل هژدهم در مخاطبه نفس

ای نفس این همه خطاب با تست زیرا که همه خطا در تست ای حیران محروم کام وای حرون بد لگام یک نفس بی آرام شو پس بیارام اگر نه بند علایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهر چه بسته این

قطعه ای نفس گران رو سبک سر

بسیار گهی و سخت سستی | حالت که بجیک بس بلند است | بد بینم زانکه نیک پستی

با آنکه قوی ضعیف گشتی | در ره که گرهی تو سخت جستی | پیدا ز تو چون نهان خراب است

هشیاری تو تیز مستی | این جزو بکل رسد اگر تو | کوتاه کنی دراز دستی

ای نفس از آن کمی که در کار خودی این قید بسته ام که مجبوری اما تا هستی نگویمت که معذوری ای مغرور اگر پندار ترک داری بگذار این همه خشک و تر که داری **نظم**

زستی نظر را بهر جا مدار

دمی دل با آغاز و انجام دار | ببین کز کجائی و چون آمدی | که فردا تو بگذرد همچو دمی

ای جمله را که بعضی جا و بعضی ورد اند تا بدانی که بهر خواب و خور اند حاشا که باطل نهاد این بالا و فرو نهاد ذلک ظن الذین کفروا **نظم**

همه نقش این گنبد زرنگار | گواه اند بر صنع پروردگار

اگر گوهر آید و گر چه خسی است | برون و درون در تجلی است | تو گر گفت ایشان ندانی مخموش

گر گفتند لیکن نداری تو گوش

دنیا همچو بحری است و قالب کشتی در خود سفر کن که کجا با کشتی پیش **نظم**

معبری چه گذاری خواب چون معبری رسی خود بیابی جواب | باش تا از رد کار این هیچ ده یار دهی

الهی یابی که بس کس تا پرواز دهی تا فرستاده اند تا ابدی باشی نیکو نباشد که در پی بدی باشی گفتند میان قلب و قالب ستیزه باش بی گر همیشه که همیشه باشی تر جا سکونت نیست معمورش به از دل در خوابی مجلس نیست مخمورش مدار **نظم**

بشکن قفس وجود تا چند | ای از پی نام گشته بی ننگ | از عالم بی نشان بیندیش

ای بلبل آشیان بیندیش | ای ذره که از فضای قدسی

اینجا چه کنی تو مهمان بینیش | بیرون جه زین چهار دیوار | یک لحظه ز لامکان بینیش

ای سگان بدخو تو بر ده گبر و چون فرشته آمده دیو صد این تماشا که بینی اگر چه نقش دیوار اند از تربیت نکیت بنا درت با دیوار اند خرده فروشانی که در بازار اند حقا که هر یک از راه حق باز آرندت قطعه

ایا نفس با قصر عالی ببر | بکوشش ازین ملک بالی ببر
بیا تا شکستی خلیل الهی | بت تراش اندرین بیع تو ئی
درین عشق شد ره بیچ و بیز را بیاز | ذرا ایشان تو معتقد باطل مساز
چنین بت پرستی مکن ای الهی | اگر پیش چشم خود آری ووی
ای نفس اینهمه که بر ساحل دریا

در خسروانه باش تا بر بار سند همه چون خس روند قطعه
هر آنکو پس آید چو پیشین رفتگان است | جهان چیست کهنه رباطی دو در
اگر کیقباد است و نوشیروان است | شب و روز آمد شد کاروان است

آنجا که روز عمر را زوالی است تا ستم زادی کم از زالی است ای فرشته صفت چو دیو در خیال مباش
ای سکندر رفتست با سگ در جوال مباش قطعه

تا نکوشی کز همه چه من | گر نشینی بملک ضحاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت | چند روزی زنخ زد و بگذشت
اگرچه جمشید گردی بهمن | دم آخر نخوری خاکی
ای نفس این عالم همه کس را نیست

تا بدانی که شکر بهر کس را نیست ای گدا از گمانی که بردی به میری نرسی اما چون از خود بمیری بمیری برسی
از خود مردن ترا حیلی نماید بی وقت بی بی آنجا وقتی بیاید بی آن جان
یک سر بنه و هزار برگیر

یک جان بده و هزار بستان | ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که بهر چرا آمده بسیار
صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی سبب دیو و بعضی سبب فرشته
ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم | شود کارت آسان چو انسان شود
نظم فرشته امیدیت و دیو بیم | چرا بیر و اهم آخر دگر سان شود

ای نفس از خوف و رجا در افتی افتی چون برود از راه برفتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا این چه نقد خود سودای است تا چند لاف زنی که امروز را فردای است نقد خود را نسیه بگذاشته حقا که زیان را سود پنداشته
یا بنی کلم زبان حضرت متخذا

[illegible] | با خود کم نشین که فتنه بسیار خیزد ای خاک ریزه چه پرسی

که از تو چیار بیرد بهر آنست گفته اند الاشارة بالشوق که بسیار میروی بهر سوی مشکل توان ترا مطمئنه یافت

مگر آنکس که ترا مطمئنه ساخت **نظم**

چو بلائی که بیل بالاسم | خوردم از تو خبری نمی یابم
تو چه چیزی که در نمی یابم | بی تو خواهم که یابم از تو نشان

از تو در یافتم همه بد و نیک
چکنم این قدر نمی یابم

ای نفس انسان باش جز در پی مشو یا خود بیکبار بهیمه شو آدم صفی

صلوات الله علیه تاج صفوت از انسانی یافت تا نپنداری که از تن آسانی یافت زلت آدم

را قیاس مگیر از ما شنیده فنسی و لم نجد له عزما ترا نسبت بخاک البشر آمد از آن رویت همه در

و شر آید اگر جان آدم را با تو خویشی بودی کی ترا پروا عکم و بیشی بودی **نظم**

ز آدم آن دست گرست حاصل | برین دریا روی همچون حواصل | از آن کار تو آمد هیچ بر هیچ
که از مرغان قفس دیدی گره هیچ | اگر بر جنبنده بودی یا بر جنبنده زنده گشتی هر کجا که مور و مار

راستی صد باره در این شمار نیستی نسبت این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شدن ای

خراسان نیست **فصل نوزدهم در بیان معاملات کون و مکان** هیچ کاری است

با خلق در و جای نکنند طوطی را برای شکر خوردن در قفس نکنند صوفی خود مراد از من تبر است

چشمی که بعبرت نگرنده نیست سر بی اعتبار را لایق تبر است حقیقت اعتبار ارنا الاشیا کما هی

است تا بار را نپندار که ماهی است **نظم**

چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند | بعبرت هر آن دیده کو منگریست | بباید بسی بر خود او را گریست
در گنج اسرار بگشایدت | پرستی ز اندیشهٔ چون و چند | ز هر ذره کان بچشم آیدت
 | ففی کل شیء له آیة | تدل علی انه واحد

خواهی که از معنی آیت خبر یابی نخست صورت را درست بر خوان تا هیچ مگس را حلوا

نخواهی بر خوان **قطعه**

تلخ و شیرین را نیابد بر دوام | هر کرا بینا بود چشم خرد | پرده بردار ز روی روزگار
با همه چون آب گرد و ساز وار | رنج راحت را نه بیند بر قرار | از همه چون باد باشد بی طمع

هر که بتقلید نگرد نه بیند بست این اشارت چشم حقیقت بین راست

سه ترا نقش جهان دارد مشوش | چو گل در چشم داری خار سیکش | از ین انعام عام کالانعام را چه خبر

برآنسر ابرار اشرار را چه نظر یک سخن از طبع من همه ره روانه افتاده است زیرا که با جهانی طبع همزاد است

بر فرق مدعی خاک بیزد و از چشم معنوی آب ریزد و در گوش عام بادی است سموم آمیز و در دل خاص

آتشی است باد انگیزد **نظم**

چنین دانم که باران بهار است	سخنهای چو آب آرد بهر بار	مگر باران شد این طبع گهربار
ولیکن بید برکند از سر مار	که یک جا گل دهد جای دگر خار	سقچ شد علی را چون نه مرد
	بنزد نیک و بد چون گشت روشن	بلی کو نور میخواند دگر نار

این حکایت آورده نیست مدنی است این آیت بدر نیست بدلی است قدر این عید روستائی

نداند خفاش بروشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر از نبات آخار و گل نزد حیوان نبات است **نظم**

بولهب را حرم طه که کرد	لولو اندر کیسه لالا که کرد	حیف باشد این سخن در گوش عام
تو تیا در چشم نابینا که کرد		

عام اگرچه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لائق همدمی است اگرچه

درخت و گاو هر دو شاخ دارند تو از بار شان مپرس اگرچه دهقان و کشتیبان هر دو بیل دارند تو

در کارشان نگر **نظم**	هر که بی بهره شد ز دانش و هوش	گوش کن این حدیث مرد مگوش
رتبه سلطنت اگر بکار رسنی	هیچکس نیست بهتر از زر و موش	این معنی ز حجت و برهان

نیابی خود را از خود برهان نا بیابی بیندی را از این حال تا شد مبتدا نبود که بخیر باشد اهل ظاهر اگرچه

صد و راند از قلب این سخن دو زار	**قطعه** حرف معنی گران بها گهر است	چون بنادان رسی مگو و خموش
قیمت لعل جوهری داند	چه نهی در دکان خرده فروش	**حکایت** یحیی معاذ

رازی که از محرمان اسرار بود روزی بر سر منبر برآمد و خلق بسیار دید جمع آمده ساعتی در ایشان

نظر کرد همه را از نظارگی یافت گفت یارا فرموده اند که با یک کس سخن گو و آن کس حاضر نیست

این بگفت و از منبر فرود آمد **قطعه**	چو این دم سر برآورد از وجود	لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی باد رو عشقش	مجاز سایه خود همدمی را	ز صورت جز خیالی نیست حاصل
تو در معنی نگر هر آدمی را		

سمنون محبون که در همه عالم ذو فنون بود روزی جماعتی را در

مسجدی وعظ میفرمود و در هر پرده قولی میگفت و در هر نغمه دری می سفت تعز و از غفلت

بگوش هوش بشنو و آن حدیث این است

جمع بدل جمع او در سید و هیچکس را از ایشان سمع نیافت رو بقندیلها مسجد کرد و گفت با شما
میگویم آتش نفس او در قندیلها در گرفت همه برهم زدند و از درستی سخن آن بزرگ خرد و شکسته شدند

آنانکه نه با غم تو شادند | در عالم معرفت جمادند
گر با در طمع خود نزادند | هر کس که بصورت آدمی شد
این همه نه زبهر سری تو آن یافت | تا نور یقین کجا نهادند
زان مرده دل اند هیچ حیوان | خاصیت دمش نداده‌اند

حکایت سهل تستری

بعد از نماز جمعه در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه دید که از مسجد بیرون می شدند گفت اهل لا اله الا الله کثیرٌ والمخلصون منهم قلیلٌ

بیت

آن دل که از و نور صفا زاید کو | یکدم که از و بوی وفا آید کو

در جهان مردم بسیار ند آمردمی درمیان که توان یافت هزار شتر مرغ دیده می شود تا از سیمرغ نشانی که دارد عالم پر صدیق است تا مقصود یک صدیق است

شعر

وإذا صفا لك من زمانك واحدٌ | فهو المراد وأين ذاك الواحدُ

غیر من گرچه صاف رفت انرا چه درمان است در درمانده اینهمه درد ما از آن است دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل خر مسیحا بهتر که بستن دشوار شیوخ چشمان از شیوخ عظام خوانند حقا که از مشایخ بغیر از عظام چه ماند

شعر

بنید در احباب ماتت بهم ایدی النوی ففراقهم خلل | عاهدتهم لا اعتقدت غیرهم بدلا وأنی منهم البدل

بیت

ای گل که بروار ... | آخر بکدام گونه نسبت | خلق راهمان نسبت است

با اهل دل مهره دار سنگ را با زر طلا صحبت بد انرا همان مشابهت است یا او که زهر گیا را با نوش دارو

بیت

در عالم چون ولاید طرهات | قصه مشکل نماید ترهات | وما یستوی الاعمی والبصیر علم
را با خاص قیاس مکن | پیش رخ او لاله و گل دسته بند | هیهات ای چو او ند ... چند

چندین هزار مرغ که در پرواز ند تا نه پنداری که محرم این راز ند درین صورت همه را مرغ مبینی

نظم

را نعره بلبل را نوا است
یکی را بدل جمله حرص و هوا ست | یکی بو هم داری اندر دماغ | یکی بیقرار از تماشا باغ
یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ | یکی را جگر بر همه سوز داغ | بدین نسبت اندای پسر خاص عام

جوانمردا مرغان این هوا بر قسم میدان و هر قسمی را مشغول ...

می نگرد و هر یکی را اسمی تصوّر میکند قسم اول که درین خشک‌تر اند و از ابنای جنس خود بیشتر اندر روز و شب
طالب خرد اند جز بانگ میان تهی ندارند قسم دوم زرانند بی برگی نوائی است در باطن هر یک را
در سر از خود پرستگی خماری دیگی را در پا از شاخ ناشکستگی خاری قسم سیوم از هزار یکی و از بسیار
اندکی بعضی را آینه در پیش رو و بعضی با خود سخنگو نظم

ایشان سر و پا و سر ندارند

اندیشه بال و پر ندارند — ایشان بی هر صدا از قفس — آزاد ز دام و دانه رفته اند
از روح قدس درین گذرگاه — تلقین یقین شان قل هو الله — این طایفه طوطیان شکر خوار اند

اما در نظر کودک آنها نفس نفیس ایشان که زمین جانست از اثر رحمت مقابل آفتاب بر آمده و اشرقت
الارض بنور ربها عبارت از آن بود روح بحر روح ایشانرا که آسمان عزتست دست قدرت
در پیچ و تاب آورده والسموات مطویات بیمینه اشارت بر آن است آدم میان بکه و طایف
بود که این جماعه گرد حرم طایف بوده از رکن و مقام اثر بود که حجر اسود را ید بیضا نموده شعر

شربنا علی وجه الحبیب مدامة — سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

فصل بیستم در جهاد و

اجتهاد و سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم آرا احباب
محکم آرا خود را چنین خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران جنب سبک یاران که پیشی
گرفتند سبکساران گفتند ای گران قدر ابیت عند ربی وای سبکروح لا ینام قلبی ای کاشف
اسرار قلم مفردان پیش قدم کیانند فرمود آنانکه درین محیط غرق اند و فارغ از زنبیل و خرقه اند پرداخته
چند کار از باد شمع پر نور اند بی سوخته چند که مستهلک ذکر اند بندگان آزاد و اسیران بی زاد نظم

رهروانی که بی خرد یار اند — کشته تیغ عشق صد بار اند — بیقرار اند همچو ابر بهار
لیک بر خار گل همی بارند — بر نخورده ز دست بی برگی — زانکه از اصل و فرع بربار اند
همه در صحن بارگاه خدا — حاجب خاص و شحنه بار اند — این حکایت در سفر زبان ...

اند و بر روی کاغذ کم نوشته اند چندین هزار النقطه نبوت که درین حرف گرانبار هر که زبان بکشاید لب بگزند
ختم رسالت را فرموده فبهدیهم اقتده یعنی امانت بدست نامحرمان مده بر قامت عام نباید قبای خلعت

خاص منکفان قیار است طایفه که این غم گریبان گرفته است دامن در سر ایشان کش و اخفض جناحک

لمن اتبعک من المؤمنین قومی را که این هوس از پا درآورده است دستگیر ایشان شو و اصبر نفسک مع الذین

باقی همه را نظر بر شکم است و گلو با ایشان چکنی ذرهم یاکلوا نظم

در خلوت عشق راز پنهان دانند	این درد دل از بوذر و بوذردا
نی هر که حدیث وصل و هجران داند	قدر سخنت بلال و سلمان داند

ابوطالب طالب این حکایت نیست ابوجهل رجهل اهل این ولایت نیست سخن از فاسقان مگو

اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن ان الذین یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا

قلبه مجلسیت یعنی از صحبت مرده دلان شو دور زیرا که و ما انت بمسمع من فی القبور صحبت

تر دامن خشک لب سخن نپذیرد	یا سوخته دم زن که در وی گیرد
مرده دل را چون کوشش نپذیرد	

چشم و گوش نداوند نی چشم داشتند تا ماند دیدو ولیکن بدید آنکه چشم نداشت آنکه چشم داشت او همه

نور آفتاب را دریافت تا خلل هر دم نادیده را بود که دریافت این سخن از موی باریکتر است و از شمشیر بران

ترا ما چون ایشان مرد چشم داشتند چشم شان در دنیا ما لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر هیچ نمیدانی

گرچه بود مشرکان بی عبرت بغیرت گرد سر آن سرور برآمدند از حیرت چشم شان در سر فرو رفت حالی

البصر درآمدند آن قوم را که چشم کور و نگریست گفتند تدور اعینهم و آن جماعت را که چشم در و نگریست

گفتند تری اعینهم عالیه شهر در پادشاه خود می نگرند آنکه پادشاه در ایشان نگرد قومی دیگر اند چنین

هزار سنگ آفتاب باید لعل ست هیهات شورشی که در سینه راح است چه دانند آنکه در مستراح است و آنچه

گوش عاشقان شنود در گوش این و آن نگنجد آنچه این جان بسته را حلق میدرد بر زبان خلق نمی گذرد و

را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت نظم

بی خبری گرچه طپیده مرغ زار	آنکه چنان نعره صبح و شام
چون تو نداری هوس مرغزار	بو رفتنی بیش در شام

در اول کتاب گفته شده است که در نظری است با تو و ترا نفسی است با او سعید آن نظر سبکباری

است و بی سعید او رفتن موجب سنگساری است هر چه ترا نفس گوید گران کنی هر آینه بار بر خود گران

کنی دروغ آن دشمن مخور که حضرت باند حید دران کن که بار در حضرت نماند تن مرکب روح آمد تو از بهر

نظم

گر لاشه خویش ریش مدار است چو لاشئ است	گران بار آخرت را سر بزه کن
چنین غافل مشو باری نگه کن رسن گسست و مارا افتاد خر بست	بدین بار د خرت آخر خر آیست

حکایت روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب بر او می تافت و او در پرتو آن نور خود را همی یافت گفتم ای ذره عاشق که معشوق را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی آمدی سوخته که با تو ساخته اند از کجا خاسته که ترا خواسته اند نظم

گستاخ و دان از لف بی موبمو من در تشویش و بدر رو بکو	آخر بچه آشنائی ای باد بگو
	تو در برآ و لب بلب ره برو

ذره گفت این مقام هر کس را سزا است که اول قدمش ترک اجزا است ندانسته که کسی بی دفع اغیار یار نه بیند و بی فهم غبار یار نیاید نظم

یکبار گر این گره شود باز	ای آنکه ازین پنج در از دستی	خود را چه باز یار بستی
زین بند چرا نمی گریزے	برخیز که باز رستی ای باز	ای باز یگانه کر گریزے
	غولی است که بر دسر کند تر	ای کرده سرت جهان قوی پر

هر که بند که در یا نهر بید در عالم کبریا نه بید بزرگی که سر شته از سر بزرگی قشند و قومی که سر ترک اشتند اول قدم ترک سر داشتند هر دی که سر حلقه گشت اول همچو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را درین باب بسیار سخن بیش است همه را سر سخن این بود که سخن سر نگویند زیرا که هر چه در باطن است اینجا سر میکشد کی مرد و نده بدعوی سر میکشد نظم

شمارا و مارا زبان نیستی	اگر سرکشی در میان نیستی
کسانیکه بار خرد میکشند	سر اندر گریبان خود میکشند

خودبینی و خود نمائی ترا دو بند است این یک سخن به از هزار پند است هر که ازین دو بند خلاص یافت یقینا که حقیقت اخلاص یافت نظم

چون نفس تو از هوا بر آمد	این هر دو صفت و شهیر آمد
برخیز دبر تو هر دو پالس بنشین بچار بالش	خودبینی و خرد نمانشان

احولی است این علت ندارد هر که ولی است و صافی که حجاب اهل معرفت اند میدان که هر یک نتیجه این دو صفت اند نظم

ریا و کبر تو زرق است و سالوس	چه از خودبینی سازی تو بیالور
مبین هیچ در او کم کن خودنمائی که باشی هم بدام خویش محبوس	ز خودبینی کشد بیچاره طوطی

همان گر خودنمائی دید طاؤس	مکن گردنکشی کز شومی کبر	اسیر آمد بدست گیو کاؤس
ز خودبینی چنان شد کار جمشید	که در شه‌نامه گوید شاعر طوس	فلینظر الانسان مم خلق چیست

یعنی هر کرا سر و تن باد است داند که این اساس بی بنیاد است اگر خواهی که سر در کشش نهائی بگذار گردنکشی که آتشین پر تو روزی گشند که سر در دامن کشی **نظم**

		سر سرکشان پر ز خاک است و باد
		زنید خود این قوم رستند و بس
ترا این لطیفه ز من یاد باد	شکسته دلان تند رستند و بس	
ز اقبال سعادت همان کس برد	که تحفه بدین در نیاز آورد	نیازمند خسته است که قرب

ملیحم مرهم اوست شکسته دل گشته است که مقام عندیت ویست باد از گردنکشی جز خاک ندید آب از فروتنی بجائی رسید خاک تواضع داشت آدمی شد آتش چون خودنمائی کرد شیطان گشت ملعونی که تا ابد مردود است ایش سیاها از اثر این مردود است **نظم**

گر باد بر وست خود بر شفت	هر دو که سر بر آسمان برداشت	فرعون انا ربکم ازان گفت
ای خیره غرور بر سر سر بیز	هست این سر تو بتر ز پالیز	بنگر که ریش ... چون مُرد
		ناز معشوق را جز نیاز عاشق

در نیابد پروانه تا بلند میسر نشمع بر او تا بجز در این راه نه خود بیند و نه خود نماید هر که تر دامن است از وجود بو بر نخم آید این صفتها لنگری است و قالب کشتی بارش گران کنی خود کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گران باران است یعنی هر کرا امروز در این دریا فرو گشتند فردا قیامتش هر آئینه برو گشند رفتن این راه و براد و ر حاله نیست جز ترک خویش آدمی زاد را حیله نیست **فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت** جواهر ارواح را چون از کان کن بیوته کن مکن در آوردند آتش عشق بر ایشان تافت گدازش پنهان در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از هر جوهر خلاصه حاصل آمد که الناس معادن تا تو از کدام معدنی نقره و زری یا مس و آهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریا هر چه آرد قطره **نظم**

		آلوده اگر درین ره ای
از بوته کجا بود رهائی	بگذار درون بوته خویش	یعنی بنه از خود این کم و بیش
ز آلایش خود چو باز رستی	معلوم تو گردد آنچه هستی	از بوته ترا ازان رهایند

تا قیامت تو بتو نیم ایست در	

وآنکه هم در بوته ماند ناپاک است اگر گفت سوگلا فی النار او ناچ
پاک است آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنوده که النار ترحم من یصیبه فی دار الغرور

چو در آتش عشق شد منزلم	دل دوزخ آتش گرفت از دلم

عاشقان امین آسمان و زمین اند
والامین آمن دوزخ جز این قوم را نگفت که جز یا مؤمن امین از دوزخ جز آن قوم نیند زیرا که دیگران
میان تهی چون نی اند عاشق بیچاره تا ابد سوخته است زیرا که آتش او از ازل افروخته است شعر

ففی فؤاد المحب نار هوا	احر نار الجحیم ابردها

آتش دوزخ بیگانه نسوزد دم
آتش عشق آشنا از آن آتش بود دود آید وازین آتش بوی عود آن آتشی است که تجری بها کل
کفور این آتشی است که آنس من جانب الطور این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند
اما بشرطی که نخست همه زر را خاک کند ازین کان اگر زری داری نخست زرگری را طلب کن که
دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی تا شد که این همه نا رسیها که در زر قلب قلب زر پدید آید از بی
قوتی آن دم است اگر معلوم کنی

بیت ای خواجه زر پاک ندارد گنجی	وز دیده من این همه رایت ننهد

هر که خواهد مس را زر کند گو گو گوگرد سرخ پیدا باید کرد و آنکه خاک را زر کند گوگرد سرخ و زر دیگر سیم نا سره
در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقد تر ابسنجد نقد بیست فی الضمائر صراف کیست یوم تبلی
السرائر منگر که چه آب کرده در سبو حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا

بیت چون توبه کردی از گناهی	

باری کم از آن که میکنی آهی	

مبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیست تا از خود هر که رفتاری را بگیرد
گرفتاری هست و آنکه بگفتار خلق مغرور شود گفتاری است رو تجردی کن تا خود و نباشی اخر
نتره کردی به خود درو باشی نظم

گر قطره تا صدف را در نیاید	زمین جان بذر این پند بپذیر	برو فتراک صاحب دولتی گیر
چنانکه اطلس شود از تربیت توت	نگردد گوهر روشن نتابد	ز سنگ از تربیت لعل است و یاقوت
اساس کار وقتی محکم افتاد	اگر تأثیر صحبت نیستی دو	نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
بباید مصطفی رهبر اسیلی	که موسی را خضر میگردد استاد	چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی

مقید الهی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در پی ولایت

شهره وار دهر که از خاک و آب دست ندارد واقف با او مکن که آب دست ندارد آن خاک و آب نی که در کتاب طهارت است این خاک و آب که هستیست از آن عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست آنچه در عقب نیک و بد گذارمی بازار نیست شوی

نماز عاشقان ترک وجود است ... نماز خلق تسبیح و سجود است
کم و بیشی که در دنیا و دین است ... همه محو است در عین شهود است
قیام و قعده و تکبیر و نیت ... قبله صورت بیت الحرام است
صلا در ده صلوة و قامت این است

و قبله یعنی بیت المعمور عشق را قبله است از این هر دو جهت دور عاشقان صادق مجاور این حرم اند نیز طائفه یک طواف محرم اند اصحاب صفه درین صفت چون بنیان مرصوص اند که از اول قدم لطف ازلی مخصوص اند

نظم

که یعنی شما عهد را شکنید ... بگویم اگر میتوانی شنود
همان یاد کن در خلا و ملا ... که تحقیق او قول تصدیق چه بود
پس آنچه درین بزم دوش شنید ... چو اول بلی گفتی ای پر بلا
تو یک عهد خود گر بجا آوری ... سر نه فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک آب دست پنج وقت نماز توان گزارد اما در طریقت به غسل یک نماز بوقت نتوان گزارد شرط آن جامه پاک است و شرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پا بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست گسستن این دوام صلوا الصلوة مودعا حدیث صحیح است یعنی تو اصل را باش چه جای فرع است شریعت متابعت دست طریقت متابعت پا او هر که پا در راه دین نهاد باید که دست باد و دهد هر پی سر و پا را این دلند باید

قطعه

چو حلقه بسته آن در همی باش ... اگر خشنودی محمود خواهی
شریعت و تحقیق میدان ... ایاز خاص را چاکر همی باش

اگر تو را پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو شریعت موی است و طریقت فرق است عزیز من میان مرد و زن فرقی هست مو دراز اما در معنی فرقی هست مرد در مو آن فرق را همه کس بشناسد اما این فرق را کسی جز ایشان ندانند

نظم

که دل را گفت و گو دیو مردم ... ایا در خواب غفلت خفته رخند
رسول الله را رهبر بس آخر ... بود چون زهر مار و نیش کژدم
حدیث نفس و تن زندقست و ... از این غولان مردم خوار بگریز
منه چشم خرد در هر خسی آخر ... ز جان و دل رکاب مصطفی گیر

محمد آنکه محمود است شرعش	شده مظهر حقیقت اصل و فرعش	این جماعه که سر خط حقیقت

دادند تخت خط شریعت بر سر نهادند هر که چون نقطه بر سر این حرف نیست همه را انگشت بر حرف او

است هر که چون حروف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف او | رباعی خطا و راهبر گردن نیست

جمع گرد خط وی کشید آباد نیست	نامه تحقیق را بی مهر او عنوان نشد	خانه توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دویم در ترک صحبت خلق

طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیاش زهر قاتل است هر د این راه بخلق آویخته به که بخلق آمیخته محرم این راز در آتش افروخته به که باین آتش افروخته پیری پسر خود را میگفت در این راه نقیبی مگیر دلپسر گفت ای بابا اول این باب چیست پدر گفت جان بابا دع الخلق جانبا هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری مگس پران نظم

آگاه نشد ز مردن نفس	نزدیک خود آ و از همه دور	این است بجان سعی مشکور
کان چشم دل ترا کند کور	الکس که نرفت زنده در گور	میلی که بخلق میل است
	بگریز ز خلق کاندرین دشت	از گرگ بدین صفت رمد گور

پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور باش نیک است آنچه خلق از دور بیند تو آن به زیرا که در اصل شکر تری تو آن فی علم سرشتی است که هر حسی دروغ نیست حرفی اندک نقره بازار نیست عاقلا هیچ هستی را بر تا بحالت را بر دار که خلق را ز پیش بردار تا ترا بر دار کند نظم

هر قبولی که مرد این ره را	از در جاه آن بخبر دست	گر ببینی بدیده تحقیق
سجده کان قبول هیچ رو ست	عشق مرغی است و ملامت خلق	باشد بر زیچها پران او بار و اقبالش

این هر دو حال ازان بر توحی گذرند تا زیادت و کم از یادت ببرند تا بخود نرسی و دل از این هر دو حال فارغ نیست هر که معنی خود ندید بالغ نیست تا رسیده گرد خواب پریشان بیند و حیا نیست که خود را از ایشان بیند عاقلا چون مردانه خود را چه رسوا کنی تا چند از مردمان ترس کنی | مثنوی در ره عشق باش مردانه

ورنه چون مرغ می شمر دانه	چند باشند عطا و منع کسان	بگذر از گفت و گوی منکسان

مردان راه را چون عشق آویز در رد و قبول کی زمیان برخیزد تخلقوا باخلاق الله چیست بی نشانی

هیچ خار برکش اگر سرو وگل نشانی **نظم**

چو برعکس میگردد اینجا عبارت — ببین کز کجا کردمست این اشارت

درستی درین ره شکست تو آمد — که اول خرابی است وانگه عمارت — دنیاپرستان ازین حرف

در غلط اند بیخبران در خاک می غلطند مَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی در شان کسی است

که ندانست این معما **نظم**

کور و کر آن بود که در دنیا — نشنید و نگفت این معنی

صفت ایشان است در کلام الله — اِنَّ شَرَّ الدَّوَابِّ عِنْدَ اللهِ — نظر خلق درمیان ظلمت و نور

است باش ازین طوفان نه ازین تنور است عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هوشیار خرگوش همه را

خفته اند و خود را بیدار **نظم**

تو خود را ببین گر توانی شنید — که در هر دو عالم ترا کس ندید

اگر هیچ وقت شوی بی نفس — ازآن برتری کت نماید بکس — نگهدار خود را تو از چشم خویش

که اندهست از ناخن است ریش — عاشقان را گو از رد خلق نقصان است هر قبولی که از قبیل ایشان

بود نقص است هر که محسود اقران نشد حقا که صاحبقران نشد اگر چراغ است فروخته او مثلش ازانکه

یُرِیْدُوْنَ لِیُطْفِئُوْا **بیت**

رد خلقت رحمت آمد صحبت ایشان الم — روی کافر را چه حاجت جز سیاهی قلم

عاشق را دو شی است که هیچ آفریده گردش نبیند مگر در گردش احوال یار که دام شمس برآید یا کی آیم صفت

شمس ببیند آنجا بهر صفت که موصوف شود هر آئینه در آئینه عکس آن بقدر نسبت با دارد آن قدر ایس

توان دانست که تحقیق او کی توان دانست **نظم**

زانکه پایش بر سر جان میرود — گر ز رنگ خویش بیرون تاختی — عاشق از خود نیز پنهان میرود

بنده را از حق کسی نشناختی

اولیای تحت قبائی درین باب گفته اند اگر دریابی **نظم**

یقین میدان که تا هستی — قبول و رد آنجا میشمرده — ترا چون از تو بستانند رستی

ترا گر نیک و بد یکرنگ بودی — کجا پروای نام و ننگ بودی — که هر هست پابند دام باشد

بزرگان گفته اند که شهرت

آفت است و خمولت رحمت ما چنین دانیم که هر دو آفت اند آن قوم را که پابند این دو صفت اند زیرا که

در شهرت دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن خود آفت است دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن

خود نیک یا بد جهل است رسید یا رسیده اند که این قلم از چه یافتی گفت آنچه من یافته ام از خلوت نه انجمن یافته ام **قطعه**

گرت داعیهٔ این قدم در سر است | همین یک حکایت ترا رهبر است
گرت نیست بازار و خانه یکی | هنوزت گرفتار دارد شکی

حکایت شنیده‌ام که دیوانه بر شیری نشسته بود و ماری بدست گرفته در میان بازار در آمد گوشه‌نشینی بود این قدح نوشیده و از چشم خلق خود را پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اگرچه در آن بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده بر سگی نشستن لایق بی‌باکان است و کرمی بدست گرفتن خلاف پی پاکان است اگر آری خود در سینه و بخود در نشسته ساعتی چون ترازو باش و سنگ خودی را با خود دار و در میان دو پلهٔ خود چون عمود در ایست باش **نظم**

گر دیو مسخر تو گردد | زین هر دو ترا چه سود گردد
دخل کم و خرج بیش بنگر | گر پشت خلق آرد و گرد
بنشین پس کار خویش بنگر | گردی نکنی تو گرد خود گرد

فصل بیست و سیوم در صبر و تسلیم عاشق را دردی است مادرزاد نه کسبی پدر و مادر آزاد **بیت**

نه در وصل شادی نه در غم قرار | نه دست صبوری نه پای فرار

شعر فی القرب فالبعد انی هم فرحوا | فان وجدانه لو اشتاقوا فی هبوا | بر بین خاطر انبساط شیر دانست [illegible]

و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نیست یکی را گفتند چگونه می‌باشی گفت چنانکه می‌دارند گفتند چه میخواهد گفتند چگونه میخواهد گفت چنانکه سزا است لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون **بیت**

از کار تو چون قلم بیاسود | گر رنجه شوی ندارد ت سود
این با ما خلل از ما استواری است

عقل ازین حکایت استواری است پیر بسطام رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود هم نشست و خاست نباشد رضا بنظر رحمن بست و تصرف اقتدار آن است آن نشان حرمت است این دلیل خذلان **نظم**

بگذار زمام اختیارت | ای رهزن تو شده هواهات
کار تو چو بی تو ساخت یارت | عشق و طلب مراد هیهات

حکایت کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خود کرم رو مدتی است که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از سر خواب کاری بگزاف کرده زیرا که هرچند تار میکشی همه بر خود می‌پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود می‌تنی گفت آری قصهٔ من شاخ در شاخ است و رنگ من خار در خار نهایت آن است

نظم

که هستی من مرا دشمن است در این صورت که گفتم عیب از من است

که اینجا مشکل است آهنگ پرواز
کسی واقف نمی گردد برین حرف

درین وادی نه ره پیدا نه منزل
کسی محرم نمی باشد درین راز

هلا ای مرغ زیرک پر مبند از
ازین پرده نه بانگ آید نه آواز

شیخ ابو سعید رحمة الله علیه

فرمود مرد باید که سالها راه رود بر هیچ یعنی همه درد پیش نهد دارو نی این حکایت دردی است پیدا رونی این قصه دردی است پیدا آنند درمانش هر که طالب این درد نیست بیرون باش

حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت ای ابو الفضول از بابت این فضول سخن راندی و قصه ره روان بر خواندی ساعتی در من نگر تا هر چه پرسم جواب مرا گوئی و آئین مجاز که گفته در آئینه تحقیق به بینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت من چست نیست و سر نامه عشق جز بنام من درست نی گفتم هان ای قلم بر هانی نما ای خامه خام مباش خام و پخته و گوهر دار سر باش

نظم

بگوای سحر پرداز سبک روح
میان عاشق و معشوق همراز

بگوای غمگداز جان مجروح
هلا ای پیک خوش رفتار بر گو

بگوای عشقباز از سخن ساز
چه داری زین شد و آمد درین کو

میان بسته بفرق سر دویده
زبان بگشا تا حاصل چه دیده

قلم در ترانه زبان حال بگشا

و گفت از روز اول که سر از خاک بر کردم و همت بلند مرا از آن پستی بر آورد هر باد مخالف که از چپ و راست می رسید مرا حرکت میداد اما هیچ رو گردن ننهادم پیش از آن که این گفت و گو نبود من خود راست میرفتم و بر یک قدم خدمت را کمر بسته می بودم اگر از ریاضت خشک و نزار شدم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد می گشتم اما هرگز از بار و برگ کرانیم نبود و از بار و سر نگرانیم نه و دو منتظر مهری عمری بسر بردم و دفتر صندری روزگاری بیگذرانیدم

نظم

نه غم صبح و اندیشه شام نی
نه دستی بر آورده از هیچ رو

تنم در میان دو برگی گذشت
برون از یکی قطره آشام نی

ز خود بر نخورده جهان بگذشت
نه پائی فرو برده در هیچ کو

نه در سایه ام هیچ خس را مکان
نه از میوه ام هیچ کس را دکان

تا وقت آن شد که بلا دیدم آنچه گشتم یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند ای بینوا سرت می بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند و گره مرا بکرم از من ببریدند امروز از همه آزاد

٦٣

آمده ام و بنده وار هر کجا که میبرند میروم چون حقیقت کار خویش شناخته ام بر بساط امر از سر نرم ساخته ام نصیرم که سواد الوجه مطلق مراست عاشقم چون آن فرع از من جدا نیست گفتم ای بسیار گوی دو زبان ای باد پیمای تهی میان این همه دعوی کردی معنی گوی گفت ای غافل اگر چه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت شنیده باشد بگوش هر که رشیده باشد بلکه در حیوه دیده باشد هر که او دیده باشد خشک و تر چه دانم گفتن آنچه خواستند من همچنانم در هر تعبیه تو انبازم تعلیم الانسان اگر چه من بی زبانم نظم

اگر چشم داری همی گوش باش	ببین تا چه گویند خاموش باش	چو یاد آیدت گو ترا همدم است
حدیث همه گو فراموش باش	نه آن همدم است او که با او همی	توان زو بیندیش و با هوش باش

شک نیست که این همی نمایم اما شب و روز بادی پیمایم نشنیده ست ما راز قضا جز این قدر بنمایند پیمانه توئی باده بتو پیمایند گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تک و پوی گفت و گوی چه حاصل است گفت از حاصلم چه پرسی همچنین بسر میدوانند تا سرم نمانده بعد از آن مست از من بدارند نظم

هر نبشته ره روانش بی سری است	تا نه پنداری که این ره سرسری است	هر نقطه راه صف مردان کجا
گر چه معروفی کنند جا سری است	محرم این سر نه هر خیره سری است	هیچ افساری نه هر افسری است

سودا است و نه هر دستی ید بیضا است ای معادل صفرائی گمان مبر که این صفت آرائی و شکر گفتن دهان شیرین نگردد خسرو باید که همدم شیرین گردد و بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا که این سر از خبری دارند طالب حال تا آب و خاک بیند مرنیست صاحب حد تا در دو صاف خواهد فرو نیست نظم

تا در تک و پو گرم و سردی	تا همت کجا همی نبردی	دانم که خبر نداری امروز
فردا شنوی که دی چه کردی	حقا که غبار این راه از نیست	سبحان الله چه تیره گردی
هشدار که این بساط شاه است	گر رست روی اگر و بر روی	که غره شوی بزرق و طامات
از مات خبر که مات گردی	بر نطع پیاده ترا ندی	بگذر که نه مرد این نبردی

شرط ره روان نگران رفتن است ای کاهل نه گران خفتن است عاشق خود را کشتن است ای غافل نه خود را گشتن نظم

هر که را باد در عشق آرام نیست	تو بنقش و رنگ و در بند نام نیست

۶۵

کام ناکام ای سلیم از خود ببر | جز مقام تسلیم مجال کام نیست | هر چه گویی تا هنوز اندر خودی
این همه جز بانگ بی هنگام نیست

عزیز من هر که خود را نگر ببدرود و ازین مرز هیچ بدرود بیت

درین راه گر یک قدم بدروی | عجب باشد از گشت هیچ بدروی | تا نگردد نشان هستیت گم چه دانی

که چیست و هو معلم هستی خود را چشم نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری توان دید نظم

کسانی که اینجا گذر یافتند | همه بیخود از خود خبر یافتند | چو کردند زیر و زبر هر چه بود
ازین کلیه یک حرف در یافتند | کلاه افکن و ترک سر ابین | که اینجا نه پا و نه سر یافتند

سمنون محبون را قدس الله روحه گفت من این گفت شعر | من این لی این والی کما تری

فانی بلا القلب و عینی بلا البصر | بیچاره عاشق ازین سبب مخمور نشست اگر عربده مستانه کند معذورست

هر که را شراب تلخ دهی ابرو ترش کند و هر که قدح گران کشد سبکی آرد نظم

یکی قرص خمیر ترش داد مردی | چو برگ گل نهادش بر کف دست | بدروزیزه بنشست پاره کردی
بدندان قرص را چون نیک نکافت | بغایت لقمه خود را ترش یافت | برآخور دنش در گوشه نشست
دگر را در ته زنبیل افکند | بگفت ای کرده عیشم تلخ برگو | بدشواری ازان یک پاره کرد
چو قرصش کام دل دید از درد | جواب بیخته در حلقش فرو کرد | چرا گشتی چو بخت من ترش رو
درین معنی مرا چندان مکن عیب | اگر با تم ترش معذور میدار | کرای غافل تر دام و دانه بخیب (?)
| | که خوردم از زانه بسیار (?)

فصل بیست و چهارم در کشف معانی سلوک در اول طلب که بدایت سلوک

بود خواستم که خود را در سلک مجرّدان در آرم از علائق و عوائق جدا ببرم از صحبت خلایق میرمیدم گاه ساکن زاویه گاه مسافر بادیه سرگردان تر از آن دیه مسکین بیدانه و ماوی نظم

و تا تمام هر شبی در کنج غاری | گهی چون گرگ در ویرانه خفته | شده رنجیده هر دو از تنبازی (?)
ز رویه بازی خود روزگاری | دوانیده جهان در هر دیاری | گهی چون آهوان صحرا گرفته
ندانستم که هست این خواب خرگوش | | نبود از غایت غفلت مرا هوش

مدتی درین سودای سرگردانی چنانچه افتد و دانی بسر می بردم اگرچه دوست صحبت پیری همچون سبحت جوان مدتی نمودم تا چون آفتاب از برج عادت ببرج سعادت نقل نموده بود

و در هیچ محل واقعه من حل نمیشد با خود گفتم بدین صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی که از آن او باشی باید که سر بزانو باشی نگفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه گفته اند که بار همه خرستانه

قطعه
هر آنکس کز اوصاف گردد بدل — بگذار و در عشق انصاف را
بدل باش و بگذار اوصاف را — نه این در در این نه آن صاف را

گفتم پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش برخیزد هر که چون باد سرگردان است همیشه خاک بر میان بر بندد و بگوشه می باش از همه جهانت گوشه نشین مباش نشنیده هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد مَنْ آثَرَ الْعُزْلَةَ حَصَّلَ الْعِزَّةَ به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن نیت ظاهر را فراموش کن عاقبة الامر بامید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دامن تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم بیت

اندیشه پوشش و غم خورد نبود — حاصل ز جهان مرا جز این درد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن بهر سر و دوشم نماید بحکم الغریق یتعلق بکل حشیش هر چوبی که پیش پایم نهادند پس دست می افکندم و هر خار و سنگ که در دستم می آمد با او همنفس میشدم و حکایت بخت رمیده خود میکردم بعد از کوشش بسیار اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یکی را بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم قطعه

شد دل ز رخشم زبان دانش — هر چه در چشم آمد از کم و بیش
محرم راز جمله گشت چنانکه — خواند روح الامین سلیمانش

گفتم این پریشانی مگر فراهم آید و این ناتوانی را مرهم بود تا بهر جنبیده و آرمیده که برسیدم حکایت بخت رسیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطه خاک رسیدم و فرش گستر دیدم بسیار کار از و در حساب شهری یافتم اندک مایه از و معمور دیگر خراب قطعه

ولیکن با خود افسرده میداشت — اگرچه غم دلش افسرده میداشت
نهاده بار همچون کوه بر پشت — نمی گشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض با طول و عرض ای زمین گشته زمین نام ای زنده دل مرده نام ای اصل صلصال و ای مایه فخار ای مزرعه این همه گل و خار قطعه

بنیاد شش و چهار گشتی — ای از تو اساس این در و بام
نه دائره را مدار گشتی — ای زنده و مرده را تو آرام
گر دیر تو شود چو کار — دانم حرم بزرگواری
آن نقطه توئی که چرخ پرکار — از غیب جهان خبر چه داری

ای خاک اگر آگهی از آن کور — با این دل پر غبار بر گور
شاید که گشاید از تو این بند — سرگشته چو ذره گشتم چند

خار خار من در دل او اثر کرد و بخاری از دل گرم او بر آمد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای تو باده باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حالت رفعی در محل کسری افتاده ام و در مقام نصبی فتحی ندیده ام چون نقطه همیشه در میانه ام اما ازین حرف چون نقطه بر کرانه ام **نظم**

چه گر گشتم من از راز او — نه انجام بینم نه آغاز او
بصد خواری اینجا سر افگنده ام — بدامش یکی مرغ پر کنده ام

اگرچه بصورت گشته زارم اما بمعنی گشته زارم ناخوشی مزاج نه از سردی و خشکی است از سردی روزگار بگو خوش بیت **شعر**

الی طیب الحیوة به سبیلا — تاملنا الزمان فما وجدنا
ندیدم بکام از تو یک روزه کار — سیه باد روی تو ای روزگار
چه کردم که ایام چین برده — که گرد از نهادم بر آورده
نغز خود این سود از ده سرمایه تند — دیدم که این خشک مغز را جوابی
دل از آسمان کرد با خطاب — نبودش جز از ریسمان یک جواب

از سر او درگذشتم بپایه کوهی رسیدم با خود گفتم چون میگوید که از او نادم بپرسم که او نادم از کجا میرسد بنزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق گوشه گرفته و با دیو و دد آرام پذیرفته دیوانه شکلی درشت رو و دلتنگ سری برهنه دامن پر از سنگ **مثنوی**

نه او را غم بادی یا دو سر — نه اندوه خشک نه سودا تر
درخت از تن او برسته چو موی — تو گویی که یکسان شده پشت و روی
همه در کمر کاهش آویخته — بسی جانور با وی آمیخته

آواز برکشیدم و ساعتی همچو آواز در پیچیدم چنان در حیرت خود در ماند بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از تفکر بسیار این ابیات بگفت **نظم**

کان غم شد دلم چه می پرسی — قصه مشکلم چه می پرسی
لعل شد چو خون شود جگرم — پیش زین حاصلم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا شو — من چو بر ساحلم چه می پرسی

چون چشم از وی برداشتم چشمه آبی رسیدم رونده دیدم ازرق پوش از صحبت ناجنس در خروش صاحب سکری که از کف دهن روا دمی نمود و از صفا سینه رو در رو می نمود فریادی برآورده و سری فرو افگنده از حالتی که داشت با خود چرخی میرود بتعجیل تمام میرفت و میگفت **نظم**

منم سرگشته بی سود و سودا — برهنه پا و سر در کوه و صحرا

گهی نالان دو دیده بر سر کور
گهی رخ در بیابانی نهاده
گهی چرخم بپای در آن سپارد
چنین روشن دل آنکه پا در گل

گهی حیران فتاده در تک و پو
گهی لب خشک از ناچار و ناکام
زمانی روزگارم تیره دارد

گهی پهلو بسنگی باز داده
گهی خرد در خلاب از جور ایام
زمانی ... در سینه حاصل

صوفی دار از هر چه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او دویدم
گفتم ای جوانمرد عالم گرد و ای مسیح دم خضر قدم بالکه شیفته که آشفته میروی یا چه شنیده که چنین گرم سعی میروی

نظم
ای جلوه گری عروس طبعم
از فیض تو رو بسته دار ...
ای رهرو چابک سبکروح
از قصه خویشتن آگهی ده
من هیچ ندیده ام تو بنما

آراسته تو اصل و فرعم
نشنو همه و نخواهم از تو
چون تشنه تیست جان مجروح
با خود نفسیم همرهی ده

چندین که نهان و آشکارید
نام تو چو ما است ما هم از تو
یک لحظه دوا درد من باش
زین ره که نه بینمش سر و پا

چون این حکایت من بشنید روان زبان بجواب من بگشاد
وگفت ای پسر مدتی شد که بسر میدوم و بآوازه بحر محیط او راه میروم گاه از حسرت رو بر خاک چهره
نالم و گاه از حیرت سنگ و ریگ بر سینه زنم

نظم
کس نیست درین گفت بگو محرم من
یا سر بنهم یا بسر آید غم من

بی گریه چو نیست دیده پر نم من
شد ناله من همنفس و همدم من
با اینهمه چیست وجود تنگ پو نیم

آنست که بمقصد نارسیده و رو بمقصود نادیده دو بر زانم بر زمین فی دیر

نظم
گر هست از گردش گردون دلم سرد
بدریا نارسیده غرق گردم
نبایستی دویدن چند فرسنگ

همی ترسم که از دوران افلاک
درین ره بر نیاید هیچ گردم

مبین رفتار گرمم ای جوانمرد
گریبانم بگیرد دامن خاک
گرم آرام بودی در دل سنگ

قدمی چند بموافقت او رفتم جوابی موافق حال خود نیافتم دیدم که همتش
بلند بود و همیشه میل بسو پستی داشت و نیز از غایت سبک سری چنان بود که هر که بدو میرسید زود دوش
در کوزه میکرد و گاه از آمدن تشنگی فریاد میزد و گاه از رفتن پای وی رو ترش میکرد و نیز دست بسته
وی هم رکیب بهمت نشستم درختانی دیدم رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که سایه اقبال شان بر من افتد
مگر از بار او بار خود خلاص یابم و از حیاتان اثری دریابم

فرد
بی برگ و نوا دلم برآمد چپ و راست

چون شاخ امید بر آمد چه دوا — القصه سبزپوشانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیک قدم ایستاده

وهریک چون شجرهٔ طیبه یافته نشو و نما کاصلها ثابت و فرعها فی السماء نظم

از آتش خویش گشته برباد	با روزه و با نماز بی خواب	قومی دیدم بصورت آزاد
از خواب برونی فتادند	پهلو بزمین سمی نهادند	افطار همه ز قطرهٔ آب
با لنگر آن نهاده خویش	چون تیر ز آب و گل بجسته	بودند باصل و فرع درویش
پیران جوان صفت سرو	تگذشته بی خضاب یک مو	لیکن همه شاخ ما شکسته
لیکن همه پوست بر بدن خشک		هم جیب و هم آستین پر از مشک

روش این طایفه روشنتر از دیگران می نمود خود را در حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم که سجاده بر آب افکنده بود و بنیاد او قویتر می نمود نزدیک او شدم و از درماندگی در پای او غلطیدم گفتم ای پیر بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار نظم

دانم نکنی عار که عور آمده ام	نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام

ای جوان بخت باروزه رو و ای درشت اندام نرم خو مرا خبر کن که درین باغ کدام گلست شگفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت در بر آمده است که چنین جا محکم کرده چه قاعده است که این بنیاد پایه سائیده و چه مرتبه است که سر بر آسمان برده نظم

غریبا ترا درین ره حرمتی هست	ز پا افتاده ام بگذارم از دست
اگر در راه من خاری است بر کن	زبانی سایه در کار من افکن

درخت خود او درشت پوستی بمغز این حکایت نرسید و از پوست بیرون نیامد چون دل تراشت بجدل گفت شروع من همه در مسایل فروع است از اصل معنی روایتی ندیده ام و نیز از آن خود را الفرع باز بسته ام که اگر باصل رجوع میکنم خسته میشوم بیت

ز بیم کم کشی چون مرا راحت است	بیاز ز زرگری کاندر و محنت است

مرا طریقت است که همیشه قدم بر نمیزنم و ترک پا و ازاره بر سرم می نهند و دم نمیزنم اگر سر باز داری سر ما و گرما اختیار کن و همچو درین مقام آرام گیر نظم

چون تربیت از خود نمایی	سرگشته مشو که راه بی پایانست	حب الوطن از شرایط ایمانست
واین شیوه را بزرق و حیله حال پندار	دانسته ی بپایم که همراه خود نمایی	گفتم ای پیر عقیله قال بگذار
		حاشیه شاخ و برگ اندیشه بردار

نظم

خیالش دان وهم در سایه بگذار
زصورت نقل کن وز سایه بگریز

حریفان چون نظر بر میوه دارند
بمجلس شاخ و برگت کی گذارند
چو مهمان توام نقلی فرو ریز

گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده در اجتنی بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت اولیٰ نما چون حوالت این حال با اختلاف حالات است در حرفت سخن بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایت باز مانده بود و سبق هدایت نخوانده مطالعه جال صغیر را عمل نافع خود شناخته و اهل مشو طر را ذخیره خود ساخته چون ساعتی بدو رسیده بود که از خیالش بر کند و سیل نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او بر شکستم و با هیچکدام نپیوستم زیرا که همه تر دامن خود در روی بر آمده بود و از خشک مغزی با دد و دم سر

رفته همه در خیال بازی
غافل ز معالم حقیقت

زآلایش آب و گل نبودن
آسوده بعالم مجازی

در سایه خود ز سر فرازی
سجاده هر یکی نمازی

بعد از آن هیچ سرو سر هم فرود نیامده و از هیچ شمشاد شاد نگشتم امید از چنار و بید بر گرفتم و آسیب بر سیب و انار بردم و با خود گفتم بیت

هر بر که نه منزل قرار است
این آب و هوا نه سازوار است

بعد از کوشش بسیار مرکب را یکسان کردم تا بیکبارگی قدم بر هوا نهادم تند بادی دیدم که گردی بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر کسی در صحبت او راه یافته بود نخواستم که سر خود با او در میان نهم باز گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت نظم

که چندین پرده ها از هر سازی است
که هم طاوس در کار است هم زاغ

خدا را در دل هر بنده رازی است
اگر بینی بد و نیکی مزن دم

ازان روید گل و خار اندرین باغ
که هم ابلیس باید هم آدم

بشرط عنان گیری دست در فتراک او زدم و گفتم نظم

شوریده مباش همچو ایام
بسیار دویده درین کوه
زین رفتن و آمدن چه حاصل

جان نعل بها است مشتاب
آخر چه شنیده فرود آ

[illegible] بسیار ام
نعلم چو در آتش است در تاب
این بادیه را کجاست منزل

باد گفت ای جوانمرد ازین خاکسار بر گرد و بر گرد نشنیده که سخن باد در ده را آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت مهتر سلیمان بوده و در خدمت و شیب فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد و آب تیره داودی از رهگذر تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانسته

از مبداء و معاد در این حکایت یاد آمد و گفت **نظم**

اگر گردد گرد دهر ویرانه پیوست ... نه او در دانه آویزد نه در دام

چو بیند خسته در کنج دیوار ... شب و روزش همی کاود بمنقار

از آن سودا و قاصد برسیدش ... بگفت آری شنیدم من که پیوست

مگر خاصیتی بود آن نگین را ... اگر بگرفت او همه روز زمین را

کنون میبینم آن خاتم بصد درد ... تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد

جواز من درگذشت و گفتم ای دل ... از این یاد بیهوده دل چه حاصل

شنیدم در زمین گنجشکی هست

نه با مرغان دیگر گیرد آرام

مگر مرغی در آن حالت بدیدش

سلیمان خاتمی میداشت در دست

دلم را آرزو و مملکت کرد

سر خود گیر و میدار این سخن یاد

بعد از آن نظر در هوا کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از جنس جمع آمده یکی از ایشان از آشیان خود خبر نی و همه را نظر جز بر بال و پر نی **نظم**

دل بطمع و هوا بداده همه ... بر سر استخوانش آرامی

پنجه حرص برگشاده همه ... در هوا و هوس پریده بلند

هر یک از بهر دانه در دامی ... در مغاک طمع فتاده نژند

تفرقه از ایشان در نهادم پدید آمد پا بر سر همه نهادم و روان شدم چون قدمی چند بر گرفتم کرمی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان تنی آشفته روزگارش فلک اثر گفته چون اثر او بمن رسید از تف سینه او دود از نهرم برآمد گفتم ای پیر بازرنگ و ای منیر مریخ رنگ زحل نیرنگ **نظم**

ای ماه شب روان ایام ... صبح از رخ تو دمیده هر شام

وز لطف تو پخته نان هر خام ... هر خشک تری کرانه گیرد

مخمور تو ام مرا خبر کن ... آخر چشیده از این جام

از رو و تو تازه کار هر شمع

آنجا که تو در میان نهی کام

چون دم من با تش رسید

در حال زبانش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را مرهم نمی باشی انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من زن یا مرهم نهی و بر جراحت شنو

میسوزم و انتظار می بین و مپرس ... سود از ده چو من نیامد بجهان

حال من خاکسار می بین و مپرس

اینک من و روزگار می بین و مپرس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای پسر چکنم **نظم**

با آنکه سیه شد دلم از جور فلک ... خود را بطپانچه سرخ رو میدارم

چون لاله ز آتش هیچ دل گرمی

نیافتم رود از او نیز بر یافتم — همه خسته بودند بی همرهی — دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند

وست خانه گرفتم و با خود گفتم قطعه — کجا از ثری تا ثریا یکی — ز نزدیک و دور اندرین حسرت اند

بدو نیک را آزمودم همی — کزین درد دل باز رسته اندکی

ماه از برآمدن شب دل سیاه و آفتاب از غروب شدن روز زرد رو و آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام و دیدم کز عطا

و ناهید اسباب بی نوا داشته بهرام و چرخ بر خاسته بود در یا بخجی — دل بی آنکه بود نیافت هیچ محل

نی از مه و زهره نی از مریخ و زحل — از قطب و سهیل کار من حل نشد — و از طائر و از قمر نشد واقع حل

القصه همه چون رو مور مجبور و مامور یافتم بسیار فرشته خود را این گروه دیدم همه را سررشته گم بود

آنجا که گل اند و آنکه خار است — حیران همه کین چه خار خار است — حاصل الامر ازین بالا و پست

هیچ بر بستم و از هشیار و مست هم هیچ نگشاد با خود گفتم قطعه

نمی یابد یکی سررشته خویش — درخت و کوه و آب و آتش و خاک — یقین میدان که زین چندین کم و بیش

زمین و آسمان و عرش و کرسی — همه جویا ز راه انداز که پرسی — همه در محنت خویش اند غمناک

چون از همه باز آمدم خود را هیچ

کدام بر بستم دنیا و آخرت بمن نمود نا هر دو را دیدم که با من بودند فظن خیرا ولا تسأل عن الخبر قطعه

سخن عشق چون معمایی است — که نه او را سری و نی پایی است — هرچه در طبع تو نیاید زشت

تو ندانسته مگو که خطا است

حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت عار
بود دگر پسری داشت او را پدر به فرستاد تا علم آموزد و هر چه خلق که داشت خرج او میکرد و بعد از مدتی که مال خود را
پایمال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی که هیچ علم بدست آوردی پسر گفت دانشمند شده بود خواست از دل پدر
غم ببرد و دانش خود را جلوه دهد گفت ای پدر همه اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف دانستم فقه و حدیث و دلیل
و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگو اگر زبان عربی آموخته کتاب بیار تا من باز کنم هرچه بر آید
پارسی آنرا با من بگو پسر گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون کتاب را باز کرد از قضا در اول صفحه این لفظ
بود که لا اعلم از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بود و در حال خشمی در وجود آمده
گفت در حق تو چندین رنج بردم و نقد و نسیه بباد دادم یک سخن که از تو پرسیدم میگویی که نمیدانم چوبی

برداشت و بر سر پسر بکوفت که زود باش بگو که پارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم

بهیچ نوعی آن تا آنجس استوارش نداشت **قطعه**

بغالش همه ریزگان نهد | وگر دانهٔ دُر بود پیش خر
بچشم خردمند گر خس رود | بجای جو کش زیر دندان نهد

گفت چندین سال چه کرده که این مقدار سخن میدانی پسر بیچاره دانست که پدر نادانست لضرورت

چوبی میخورد و بجز بی ناز میخواست و میگفت **نظم**

گر نو چشمم نمی‌آید جهانه رایش | بمهر آنرا که می‌خارم سر و پا
بکام خود نیارد زدیکی دم | لبم از بیم دانادان بداندیش
چرا من ره نمی‌یابم بهر پیش | بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه
چگویم باکه گویم قصهٔ خویش | علی رغمم ادهر اگر ددهم ریش
سخن ناید ز کلکم راست چون تیر | ندارد چارهٔ بیچاره درویش

فصل بیست و پنجم در ارشاد و انتباه جوانمرد آسمان و زمین دنیا را همچنان است

که دوزخ و بهشت مر عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد همچو گردم از همه تن نیش زند همچنان کژدم صورت

او هر از گونه است تا بیننده را چشم چگونه است در هر ذره که نگه کنی نخست اوست اما هر کسی نداند که در

کدام تو است هیچ او سر بر زند هر چیز را که بر کنند از این سبب همه را بدو نسبت کنند **شعر**

هی الدنیا تقول بملا فیها | حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم حسن ابتسامی | فقولی مضحک والفعل مبکی
قطعه ترا دنیا همیگوید شب و روز | مده خود را فریب از رنگ و بویم
که هست این خندهٔ من گریه آمیز | که هان از صحبتم پرهیز پرهیز

موافق این بیت حکایت صیادی

یادم آمد که بقصد مرغان دام نهاده بود مگر روزی چند مرغ را بکام خود یافته بود و حلق شان می برید

چشم آن سیه دل از غایت آنکه چشم بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمده بود از سردی هوا آب گرم از و

میدوید مرغ را نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم و دیدهٔ پر شرم که این خواجه دارد از شفقت با شکر

شفقت می بارد در میان ایشان یک مرغ زیرک بود گفت بیخبران **شعر**

فانظر والی یدیه کیف تقطع | لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع
نظم مبین گریه اشکش و دیده ترا | توان دست بین کش بکام اندر است
بدار از لبش خندهٔ خوش امید | که دارد القصد تو دندان سفید
خردمند را رحمت چیز نیست |

داگر مثلاً حسنات و خیرات خود را پسندیدی و شایان درگاه مولی تعالی بینی هش دار که دنیا هم از اینجا سر بر کشد لقوله علیه الصلوة والسلام

چون می بیند که بهارش بی برگ زیر نیست دنیا شکار تست برو بازی کن ذره عشق چکار تست برو بازی کن متاع دنیا را تمتع خزان است تا نه بینی که تا تبش عقوبت خسران است چنانچه ابو الفتح بستی گفته است شعر

زیادة المرء فی الدنیا نقصان ۔ وربحه غیر محض الخیر خسران

نظم
چو سودش زیان است شادی غم ۔ مگو این چرا بیش و آن از چه کم ۔ طلبگار این از ما پایدار
چو ورزی بود بسته در پایدار ۔ چو آخر کند عیش شیرین تباه ۔ بباید ز اول گرفت اشتباه

ای جمال حال مردان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست امروز دعوی ملک و ملک میکنی فردا چرا نی که مالک ملک کر بود اگر میدانی که الیه المرجع و المآب گردن از توبه گردن متاب سیه کردن همت و دنی نیست خود بدانکه در دنیا بودنی نیست در همه حالتها که بر او گذران است آن دم را غنیمت شمر که در آن است نظم

یکبار زیر خویش باری منه ۔ دم نقد را هم بشیه مده
یکی چشم عقل ای پسر برگشاد ۔ مزن بر دل خویش چندین گره ۔ دنیا در دل در دست و در دست

دو یعنی اینجا عطا بشود و آنجا غطا آن همچو آب در کشتی و این همچو آب در غربال آنکه یار در کشتی بهند زینی اقبال در معنی گفته اند مثنوی

تا دل دوست را تهی سنگنی ۔ با غم عشق همسر نکنی
گر بود در دولت ملول شوی ۔ در بدست آیدت فضول شوی
به بود گر تو گم شوی ز میان ۔ چون همه درد دل ز تست عیان
ناخن از بهر خارش سر تست ۔ سر ناخن بگو چه در خور تست

عاقلا دنیا رو بدین قوم آرد اما این قوم رو بدنیا نیارند لاجرم که دشمن را بدوست دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا نثار درویشان کنند سپندی بود که گرد سر و گوش ایشان کنند هر که جز این صورت بست خطا بست زیرا که اخذ فی ما بین خند معنی خطا بست اما این برقع زرحسنی جمال باز برای که

در پرده جز صاحب جمال نشاید باجی ۔ رو بحسنی ز چشم بد خطر است ۔ از ترک خطا پرس که او لب شکر است
نه آن مردم چشم را سیاه است لباس ۔ گر آفت چشم مردم او در خطر است ۔ ازین طایفه قومی اند که در منع

وعطا یکسانند بازجا عتی از عطا ترسانند اما صاحب صندلین بزم آنست که از منع شاد و از عطا ترسان است سخن خاقانی خبر میدهد از

از حادثات صف ایشان صوفیان گریز ۔ گر بود غم کنند ز نابود شادمان

زایشان شنود دقیقه فقرا زیرا آنکه
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان
بسیار کس را بچرخ آرد فلک

اما منهم من سلم ومنهم من هلک عزیز من هر که صاحب نصاب نیست بهر چه آرد صواب نیست هر کرا دل از ما ومن تهی نگشت در علم تحقیق منتهی نگشت بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق از خویشتن مردگی است تا ازین عیان که بینی خبر دگیست کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن و در هوا پریدن نیست برین بساط هر کرامات کنند فرزین بند اولش کرامات کنند حکایت منظومه

شنیدم این حکایت را ز استاد
که روزی شیخ دین بو حفص حداد
بگو با چند مرد شیخ کار دیده
همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی
نشستند اندر آن وادی زمانی
نهان از پی سگی رفتند هر یک
که اینجا می بباید مرد بی شک
گر از قوت در ار سنگ خاره ست
بدنیا خود کر از قوت چاره ست
چه بودی گر بدین وادی خورنخار
شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور
کزناگه آهوی پیدا شد از دور
برآمد همچو باد آن باد پیکر
چو خاک افتاد پیش هر یک سر
دل اصحاب زان شد خرم و خوش
تو پنداری زوند آبی بر آتش
یقصد شیخ چون شیدند کمین دست
سبک پیر از سر سجاده برجست
ز دل با حق دمی پنهان بر آورد
بجست آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یک این چون اقتضا کرد
که رد این فتوح آخر چرا کرد
زبان بگشاد پیر از راه پیش
که هست این سر عیان اندر پیش
سری کاین حق فرود آمد بمعلوم
بماند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرام است
تم او در جهان ما را تمام است

عاشق را شرطی است که درین همه خاست و نشست همچو ماهی در سیر بود یا چون ماهی در شست هر که در بند دوست نیست از دوست بی بهره است ان بانخری هر چه فرد شد که بهره ست اگر کس باشد که از حقیقت بمجاز آید گر کس باشد که از هوا با شوان باز آید قطعه

چه در کعبه چه در بتخانه باشی
اگر تو مهر خویشش این دانه باشی
دمی گر بگذری از خود پرستی
ازان جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشارت اهل طریقت عزیز من هر کجا نا طلبی است با هر که جانان طالبی است سر او بکن آنکه از راه نیک بعد بانکه راه نیک رود بکسان نگوید نکوکار را نکوکار

در یک پله منه بازاری را با مرد بازاری یک پایه باید بازاری را چون از درشتی او بازاری صد چند گردد
کار او و مرد بازاری را چون بازاری هزار چند شود انکسار او و ناتوانی بعجز خود طلب که قرب آنست ای
من فدائی آنکه درین عید قربانست مرد عاشق هیچو بازرگان است اما سود از او نه بزرگان است بازرگانرا
تنگ و پوست تا یکی را هزار برد عاشق را همت چو است تا هزار را بیکی آرد آنرا اسفیر راه مهری است
که در دست سره بیند این را نظر بر مهری است که در قلبست تا بد بیت

یکی در زیر بار خدا بنده را | یکی بار و خر افکند سبک بار

حکایت وقتی یکی از ابناء دنیا که فایده توانگری در گردن داشت و هوای آن در سر با درویشی اساس محبت می نهاد و میگفت با تو حسابی دارم آنرا شمار کن درویش گفت من در هیچ شماری نام تو با من چه حساب داری گفت مدتی شده که مودت تو پابند من شده است اکنون هوای صحبت تو در سر دارم درویش جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگرچه هر دو سودا می پزیم اما صحبت میان من و تو درست نیاید زیرا که تو روز و شب رخت خود را چهار سو میکشی و من هر ساعت بار خود بیک سو می افکنم و کار ما نیز عکس یکدیگر افتاده است که آنچه تو داری بیع میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم نظم

که این گل نروید ز هر سبخ خار | درین بوته بسیار بگداختند
کجا هر صدف لایق گوهر است | نه هر نافه مشک را درخور است
کجا بار شه یافت هر بیرزن | نه هر مرد کاوس کی میشود
برو کار خود کن سر خویش خار | ز هر آهن آئینه کی ساختند
نزد بو بر یوسف نه هر پیرهن | که هر مرغ طاوس کی میشود

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاق است گفته اند هر که بر آن پیمان نرفته یک قدم بی نیاز خفاش را گفتند چرا در روز بیرون نیایی گفت در روشنایی شنا عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد

فرد قدم بیرون منه ای ناشناس | که بیگانه نیاید ز آشنا بس

بزرگان گفته اند که طریقت دو گام است از بوی گل چه سود هر کرا زکام است راست گفته اند که دو گام است اما کسی که قدمی است بلکه یک نفس بیش نیست آنرا که دمی هست نظم

همی کرد موری دعای سحر | که مهمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت یکمرغ زیرک بدو | سلیمان بیاید ولی جا کجو
هیچ رونده محرم این کوی نیست

مادام که در قفص مرغ سخنگو نیست انّ فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

نظم

صراط مستقیم آنجا توان یافت
کراز تحقیق خود مردم نشان یافت
ممکن شد دلش در کمین عیب
نه ممکن دیدوی کون و مکان یافت
کسی شد محرم این منطق الطیر
اگر مرغ او ازین تلقین زبان یافت

حکایت شبی راهبری از راه بر من آمد گفتم ای آصف صفت صفا ای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا است که آن مرغ پنهان نشین بکدام سخن آید گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد

نظم

تا طبع ترا بود حروفی
از دائره صفا بروفی
سیوداء درشت و نرم تاکی
خشک و تر و سرد و گرم تا کی
طبع تو باعتدال پیوست
جان دار دل و ز نفس حو پیرست

حکایت روزی بباغ در رسیدم غلیوازی و همای دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواز میگفت ای همای ساعتی فراهم آ زانکه پریشان خاطرم هما بگفت از چه سبب گفت بدلی شد که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی است آهو و هم نوالیم واگر دعوی است یک قبالایم از سعادت بچه حجت در ناصیه تو مبین است و داغ شقاوت برا ز چه سبب بر جبین ما که صاحب تخت و تاج اند بسایه اقبال تو محتاج اند و همه در سایه تو می آویزند و از همسائگی من میگریزند

مثنوی

قبوت هر کجا محکم کند را
مگس بر فرق سیمرغان
اگر بیند خیال سایه از دور
سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکست ملخ انباز گردد
ز فر دولتت همباز گردد

ترا درین معنی حکم ساخته ام تا حکم که حکمت چیست هما گفت این همه تورا گفتی اما عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت آن کدام عیب است هما گفت آنکه همیشه این هنرداری که خود را گه ماده گاه نرداری آخر سخن حکیم سنای نشنیده که میگوید

بیت

یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر
یا چو مردان نیزه آورد و در میدان فکن

جوانمردا میان زنان و مردان فرقی هست و در مورا با در میان مردان فرقی است و در موران فرق را همه کس شناسند و اندرین فرق را جز ایشان ندانند

مثنوی

در هر رتبه که کم ز زنانیست
اگاه نگشت کرکس تراغ
مردان جهان کم از زنان اند
صیدی که گرفت پنجه باز
از نعره بلبلان ما زاغ
گنجشک بد و نگردد انباز

هر کار این بلبله سرمست نیست با نعرهٔ این بلبلان همدست نیست شنیده ام که هزار دستان از این دستان بی خبر بود

گر یک قطرهٔ آب عقل زو بربودی نی چون گل ساقی شد سخن آب دریا فی شد

شعر

قد اسکر القوم دور کاس	وکان سکری من المدیر	تفلم چه چاره آب تلخ است جواهر
لب شیرین ساقی بیخودم کرد	دلم از بوی او گشت این چنین مست	زیرا افتادم و عقلم شد از دست

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است زمستان نیست و گرنه چرا زمستان نیست سیاب که اگر زین بهار فتی یقین میدان که بی بهار فتی از هر که این حکایت پرسی گوید میکوش تا برسی سبحان الله فرزانگی همت است چون بلند است کار سی آید متقدمان گفته اند که همت را اثری است این حقیقت

که همت خود اثری است **قطعه**

همت چکنی بلند پایست		گر دوست تمام دوست نیست
ور د تو از وی دو اهم از او است	این واسطه خارشی است در او	مجنون بنی عامر از تمنی بیتی است

شعر تداویت من لیلی بلیلی من الهوا | کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

وصال دوست باختیار تو دوری است این مسئله از منقولست و قد دوری است مجنون بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب حد بود چون بهوش آمد گرد قبیله گشت قبیلهٔ لیلی برادر حقیقه گشت اختیار و ارادت کری است پنهانی همچنان که لاف انا الحق بجانی همه هی خاک را از کجا این طول و عرض تکاد السموت یتفطرن منه و تنشق الارض بنده بجهد ولی شود و لی آلهی پیاده فرزین توان

کرد و لی شاهی **مثنوی**

گرچه شوی همچو خلیل و کلیم	هر چه نماید بتو ای دوربین	بد انچه دید از تو از ودور بین
سوزن خود گیر و خر خویش ران	پای نگهدار بقدر گلیم	در شده عیسی صاحبقران
	چشم تو نوری که در آئینه یافت	غره مشو کان ز روی تو یافت

صاحب نظر را در انحال اشتباه است اگر خود را در نیابد حالش تباه است بیچاره عاشق اگر چه اینجا مغلوب است در کوی ملامت مصلوب است رونده اگر مغلوب شود تا لست زیرا که آنچه مطلوب بود دیده از این طالب است اینجا میم محمد را بانون گونه بیامیزد و از هر دو حرف من برانگیزد این سنگ اند گفت که انا من

اهوی و من اهوی انا شنیده لیس فی المرآت شی غیرنا **قطعه**

سیحه بط اگر چه باشد خرد

آب دریاش لی لوا ندبرد	بچهٔ بط اگرچه دیده بود	آب دریاش تا بسینه بود

محتسب را این دعوی نرسد و اگر کند هر آئینه بر سد شریعت پاسبان صورت است سیاست بی ادبان صورت است از قصهٔ محتسب و محبوب این قدر معلوم است که آن ماخوذ و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت مبرین است که این مردم اینجا همرنگ پیرین است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبهٔ بصیر پذیرد شعر

هتف الصبح بالدجی واسقیها	قهوة تترک الحکیم سفیها	لست تدری لرقة وصفا
اهی فی الکاس ام الکاس فیها	رباعی چه خوش باشد ای در	صراحی با شراب صاف همرنگ
نهاده دو جانان رو در رو	چو عکس آئینه بی زحمت زنگ	عاقلا هرچه شوی از بنده بود

گر نیست ملک الملک را حاجت بحاجب و وزیر نیست خواه از اعیان باش خواه از ضعفه بعلم

خائنة الاعین ما تخفی الصدور	نظم ای بخود غره کین کرامات است	وصف خود کرده کین مناجات است
سخن نفس گفته کین حال است	غم تن خورده کین مقامات است	بیش بودن مساز پیشه که حق

عالم السر والخفیات است
مهتر عالم صلی الله علیه وسلم در اول قدم گفت انا سید ولد آدم
گفتند بلند بکش آواز الم یجدک یتیما فآوی چون رسید بسر چشمهٔ این مشرب گفت انا عبد اکل واشرب

سخن شیخ فرید الدین عطار است	نظم دهم پیر زن میر و همیر	که ای زن ده دعایت یادم آور
ببین تا خود چه کار مشکل افتاد	که خواهد آفتاب از ذره فریاد	یقین میدان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری

حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط شیخ بسطامی

آن دریای بسطامی قدس الله سره العزیز چون از بیل بات اجل دو اسپه رخ بدار البقای نهاد و در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن خود فگنده و کارد بدست گرفته میگفت ان قلت یوما سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله

ز احوال گدایان هر کو پرسید	بیت بخواجه چه هم نشینا این است

آورده اند که یکی از علماء امت بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید
که از آن همه گفت و گو چه حاصل آمد گفت آری در میزان بی نیازی او آن همه عبارت و اشارت یک جو

چو سنگی ندانست و آن همه اصطلاح و استعارت نیم ذرّه وزنی نیافت ما ندیم و دو رکعت نماز که پیش

از صبح میگذاردیم رباعی | ترسم که از این گفته مگوی که تراست | در خاک زنند آبروی که تراست

از باد خزان بترس و مغرور مشو | ای دسته گل بر آنک بوی که تراست | ان الله لغنی عن العالمین

برادران گفت تا تو از دایره فقر و مسکنت تجاوز نکنی و اگر وقتی بجلم الحمد ولله للارض من کاس الکرام

نصیب جرعه بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس بندار رباعی | زنهار مشو غره کران رو چون ماه

از گوشه بامی بنماید ناگاه | ای عور گدا بهر چه گیری سر راه | رو رو که نظارگی بسی دار و شاه

حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان درگاه جان میداد و این بیت میگفت رباعی

نی دریدی و نه در کشتی می میرم | نی مبتدی و نه منتهی می میرم | در من نگرای هر دو جهان خاک در

کز هر دو جهان دست تهی می میرم | محرّ دان عالم طریقت را هیچ الا ایشی قوتی تر از پندار یاری نیست

و هیچ عقیله گران تر از گمان سبکساری نه بیت | عجب کاری که ما را مشکل از ماست

دل ما را همه درد دل از ماست | دانی که گویند اقبل ولا تخف وقتی که عصا بیفکنی از کف صفی

وکلیم را تکیه شد بر عصا این را گفتند الق عصاک و آنرا گفتند فعصی نظم

مپندار این عصا را چوب با دام | که آنرا داده دیدند باد آدم | عصا بفکن که آن جز اژدها نیست

بر او تکیه مکن کان اژدها نیست | آن عصا که دست گیرد نه این است این عصا که پای گیرد یقین است

آن عصا را هر که برگیرد تا موسی است این عصا را هر که بیفکند موسی است | بیت تا نشنوی از عشق فاخلع نعلیک

از دوست نیابی نه سلام علیک | آنجا که سر حد وادی ایمن است رونده را چه جای با ایمن است این مرتبه

مر حبیب و کلیم راست تا نه پنداری که این خشیه کلیم راست در این خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت

این غم نوح خورد و داد این آتش داود دید چه الهوای لانا سین یعرفون به | نظم تو ای مرغ بر کند چندین بلاف

گر عنقا شناسد ره کوه قاف | سوی آسمان دیوار راه نیست | حیوان بجز خضر آگاه نیست

بگویند خس را که این جا نه تنگ | که در قعر دریا شد جز نهنگ

فصل بیست و هفتم

در حکایت اهل طریقت جو ام وا دو عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا با خودی هرگز نیابی

بالخود ای بو الفضول اگر ترک حجاب خود گیری در عالم حجابت نگردد و هر چند حجاب خود توئی اما بی تو هم نیست این جراحت را بدین سبب مرهم نیست این سخن را که تو بی تو نشوی بی پشت و روست زیرا که نه پوست بی مغز ست و نه مغز بی پوست **نظم**

سلطان حقیقتیم و لیکن / در کسوت آب و گل گدائیم
ما هیچ نه ایم جمله مائیم / گر چون نگریم که همه مائیم

عزیز من صاحب حال را همه وقت یکسان نیست بودن این بادیه همه وقت آسان نیست وقتی تا باشد که بی زاد و راحله روندگان در پی قافله وردان قافله سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة والتحیة چون قدم تجرید به بیابان تفرید زدی گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل باز چون کمر صحبت بر میان بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود و در محل دعوت از میزبان بر ولیش بار نبود آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان بود حکم دارد که جبرئیل شنیده که گفته اند **شعر**

دلاله اگر چه خوب کردار بود / در خلوت معشوق گرانبار بود
گر از اصل و فرعی ست ز فرع را باری

در طینت خویش نگر کن بار چون بار خود را در پختگی رسانی اگر ترا گویند بی تو شو توانی **نظم**

چو شهای خار و خس انگه گزیدست / که تحقیق تو بار اینجا کشیدست
اگر خود را بدانی کار سهل ست / حجاب راه تو یکباره جهل ست

در این معنی حکایت منظومه یاد آمد **حکایت منظومه**

درختی میوه خود را همیگفت / نهالم را چه گلها از تو بشکفت
تو مرطوب و مرا می لرزد اندام / تو از من پخته و کارم ز تو خام
تو داری بود و من گردم بهر راه / تو داری مغز و بر من میرسد سنگ

حکایت از پیری شنیده ام که بر ساحل محیط درختی ست که از بدایت فطرت نهال وجیان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل می آید و مغز و پوستش فایض ثمر سید گفتم **مثنوی**

نشان ده مرا کان درخت از کجاست / کشمیر و کشمیر نهالی نزست
بگو نام آن سدرة المنتهی ست / نگوئی که گرد آنچنان و انگیش
بدینسان درختی چنین تند ست / که طوبی هوس کرد همسائگیش

پیر گفت اسم آن درختی ست در زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آمده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته او را خاصیتی ست که هر کجا میوه او میرسد برگ و چوبش نیز میرسد زیرا که هر فرع را از قاعده اصلی ست

وهر ورقی دفتر علمی مثنوی | یکسان شده برگ و میوه و شاخ | بشنو زمن و مباش گستاخ
محروم شده در تمام وصلش | فرعش چو ثمر شده چو اصلش | جسمش همه روح و روح او هم

کو مغز و چه پوست بگذر از هم

هر درختی از بار خود این بهره دارد هر کجا که میوه را برید او چه بهره دارد

مگر درین معنی گفته اند مصرع

آنجا که دلم رفت تنم بایستی | درختی که شاخش به بیارد هیچ

جانور است دان که شاخ بر آرد حقا که درخت تو در بار نیاید ثالاث نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که ابرار اند
بالاتفاق چنین برآنند که هر که درین حضرت بار یافت هر آینه از تحمل بار بار یافت این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک
از دو هر آسان است بار کشی کر تو بدین خر نهی درین دکان نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست نظم

کسانیکه این بار بر جان نهند | نه بر لعل و مرجان نهند | از انا عرضنا کسی آگه است
که این بار با جان او همره است | نه بر پیل و نه اسپ از بی ثبات است | سوی شاه بین بشنو از ثابت است

هر که بار خود نبیند این بار بیرد آنکس که چنین بار یافت هرگز نمرد عام را این سخن نخندانند خاص قدر
این سخن داند حیوان صفت این سخن را در نیافت این همان امانت است که عرش برنتافت مرد معنی
از صورت بی اثبات است او را بچشم دل بنگر که بینش آنست صوفی بگو او را که مخلوق ست شنیده که
او غیر مخلوق ست مرد راه را نظر بر سود و زیان نیست ابوالوقت را نسبت با زمان نیست نظم

کسی کو نیک و بد البشت باز د | سزد او را که اینجا عشق باز د | سرو دستار گر کیسی بکار ست
نکس شیخ الشیوخ روزگار ست

بعلم ظاهر این عقده ها حل نگردد مرد صورت بین لائق این محل
نگردد و علمی که حاصلش جدال است بنگر که تحصیلش برچه دال ست این حکایتها بازیچه عامان ست
آنچه سر را بسود دل برد علم آنست علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی نبات و
وعلمک ما لم تکن تعلم تعلیم یزدانی ست هر چه از ینجا بود همه نادانی ست نظم

هر کرا علم کوئی چوگان ست | نتوان گفت مرد میدان ست | چه خبر باشدش ز مستی مے
هر که نام شراب مید انست | سبحان الله فرزند آدم را با این مفلسی چه سودا در سر ست

نا چیست در سر ست که هر چه هستش در آن سر است آنچه در سر اوست از وی سری خواند این اندیشه

نظم

همه غم در دل و از دل خبر نی
سخن با جان و از جان خود اثر نی

ازین افسانه خوشتر کی شنیدی
ز خود پوشیده و پیدا آنچه دیدی

زهی پوشیده و پیدا که مائیم
زهی پنهان و پر غوغا که مائیم

چه خوش این مثنا که یاد سرشت
چه درد این که ما را سرنبشت

بحق بیباش پس بی خود قدم زن
ببیر از خود تمام آنگاه دم زن

اگر مردی دمی در دوش را

فراموش کن از حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این راه منتظر رخنه دار و این طرفه که بر هیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد تهنیه است چون دوست پرست است همه جا در نشست است حکایت شنیده ام که یکی از بزرگان وقتی بعزیمت مکه بیرون آمد چون پای در بادیه نهاد مردی را دید سر در گریبان و از خار خاری که داشت خود را در سایه خاری افگنده نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید درویش سر بر آورد و گفت ای شیخ نظم

وا ز گم شدگان اثر چه پرسی
نی روز مرا نه روزگاری

از بی خبران خبر چه پرسی
نی یار و نه دل دگر چه پرسی

مرا شوقی بود اینجا رو نهاده بدست چراغی داشتم درین مقام فرو خفته است و شمع غایب کرده ام و حالتی باد داده ام فرد

همی باشم چنان بی صبر و بی خواب
مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردد شیخ ازین محرم یاد آورد شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد در خاطرش بگذشت دست بدعا برآورد تا دست بر دهی نماید گفت ای کریمی که یار ماندگان را دستگیر و ای لطفت از دست رفتگان را پای مرد حاجت آن درویش برآر و جراحت آن دلریش را دوا فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت آن مجروح شکسته دل بمرهم خوش پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید بر قرار سهو پا در دختی گرفته و دست از همه عالم برداشته چون شیخ را از دور بدید با بشاشت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد و قبله تعظیم بر دامن اقبال آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجب چون دسته گل بدست آمد پا بند این خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر من ازین خار نگشتم گل شگفته نیست زیرا که گل دلتم در صحبت او شگفته است بدین در سایه او روزگار گذرانیده ام و مرا در آن غم یار و همدم او بوده

[illegible]

اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم تو باشد که آواره نگذارم. نظم

این چنین یار در زمانه کمست	غم یاری بخور که یار غمست
یار محنت یکی بود ز هزار	یار شادی نیایدم بشمار

بر این درخت من خورده ام رخت از برای او کجا ارم برگ از دیافته ام بار خود کجا افکنم اگرچه میوه پر مغز ندارد اما شیوهٔ نغز از وی دیده ام چون شاخ او سر من فرود آورد اگر از وی بشکنم سر کجا برآرم. نظم

ازین پس من و سایهٔ آن درخت	که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت
سر خار گیرم برای گلی	چه خوش گفت وقت سحر بلبلی

حکایت از پیری شنیده ام که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهها زمین داور کشتی دباد آدر آسمان و زمین مگر سری داشت بعد از مدتی بشهر در آمدی و یک زمان بر سر چهار سو بازار باستادی و در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردی بعد از آن سر او برنی و این بیت میگفتی فرد

هر کسی کاری دگر هر دل و یاری دگر	هر خری باری دگر خالد سودا و تو

نعره از نهاد او برآمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند ازین اندیشه بی سنگ بود اما هیچ بی سنگ نمی نمود دستی در میان زده گرد کمر کوه میگشت سنگی بر شکم داشت تا در گذشت رباعی

	او نیز چنان رفت که رفتن بایستی
این بادیه را بسر نزد دست کسی	دشوار حکایتی و باریک رهی
	مشکل سخنی عجب غمی خوش هوسی

فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شب گرد بدر روز سال عمرت بچهل رسید و تو از جهل خود همچنان نارسیده بنگر که سرت را همه شیب و فراز گرفته پایت هنوز ترک شیب و فراز نگرفته ای و گذشته که یک موا از خودت آگهی ای کهل کاهل وقت زوال هست یکی قطعه

بنفشه قامتا سر و بلند است	ز آسیب فلک چون نسترن شد
که شاخ سنبلت برگ سمن شد	سیه دل همچو لاله چند باشی

شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز در آئینه نظر کرد گفت ظهر الشیب ولم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب نظم

	کجا القند یک روزه یا یک شبه
دریغا چو کافور گردی شبه	نه بینم مزاج ترا مستقل
	که هست سپید و سیه مو و دل

الهی چون توفیق سفتن این دُر گران بها ارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی دار این سخن را کصفت گلاب دارد بدهان کسی که صفت گلاب دارد و ملوث گردان انگشت هنا دیده را برین حرف

که بدست موسی یاندراه بده و نفس بهار شیده را بدین لفظ که چون دم عیسی ست آگاه و لکن این نوشگفته را اگر در مجلس خرده بینان وردی ست تا قیامت تازه دار و این عروس رخ نهفته را که بر زبان روشن دلان وردی ست بلند آوازه گردان نظم

نوباوهٔ باغ بی نشان بود	پیرامن او نگشته ذکری
زآنکه چه مدد نمود توفیق	آوردمش از جهان تحقیق

این گنج روان که بس نهان بود
اندیشهٔ او نکرده فکری

مناجات الهی این نفس را طبقه را فیض فضل تو این فضولی داد و متخیله را جود جود تو این دلیری بخشید بیت

وگرنه شهها را کجا این محل	که خورشید و مه را کشد در بغل

الهی الهام تو یافت نفس که این نفس برآورد و تلقین تو بود که خرده بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود بتکلیفش برنشست زبان اگر حرفی گفت بتحریفش نبوشت نظم

بیک رشته زد دریای تفکر	کشیدم نظم را بالنثر چون در
که پنهان کرده ام در زیر این پوست	در آن ساعت که میکردم تملش
لیسی مشتر خفیفت یا بی ای دوست	نهادم نزهة الارواح نامش

چنین گوید مصنف این بدایع و لطایف و مؤلف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله و حقق آماله که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار که بضمنات خدور خاطر خطیر و مقصورات خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از آنکه از مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند و از مشیمهٔ صلبت قدرت در بطانهٔ مشیمهٔ حکمت آمده و از مادر طبیعت که حاملهٔ اثقال این اطفال ست بمشقت مجاهده و شدت ریاضت وهنا علی وهن متولد شده دایهٔ گرانمایهٔ عقل سبکدستی نموده هر یک را در مهد جهد بسته و از پستان علم شیر عمل داده بدست شوق در قماط عشق پیچیده و مدتی در تتق غیب این خیرات حسان را زیر نقاب یقین و جلباب صدق که بضعهٔ خدر لا یرام خباء ها از دیدهٔ نادیده عیب و ریب محجوب داشته و بر سریر حسن و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفاء معاملت صباحت و ملاحت افزوده و از کمال ظرافت و نهایت لطافت چون بغایت رسید که الی مثلها ینظر الحکیم صبابة در شهور سنه احدی عشر و سبعمائه مشاطهٔ نشاط فکر بر بساط انبساط

گوش وگردن هریکی رابزیور فصاحت وبلاغت مقرط وموشح ساخت واز سوار خال ترصیع ترجیع ساعد وساق شان مزین ومحلی گردانید وخط وخال الفاظ غریب واصطلاح عجیب بر عذار وعارض این مخدرا عرض داد در منصه زبان کامثال اللؤلؤ المکنون در خلوتخانه دهان آورد ببین تاصی وقت این مخدرات حجله عصمت این مستورات محجبه عفت بر مجلس انس بنام خاطبان راغب وعاشقان طالب عقد بست امید هست که در حریم حرم قلوب وصدور محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت الله اند وآیه رجال یحبون ان یتطهروا ورجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله ورجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه از صفت حال ایشان بیان میکند قبولیت ومحرمیت یابند واز دیده ناپسندید ریا حفاظ که تحریفون الکلم عن مواضعه ویراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا از حال ایشان خبر میدهد محفوظ ومصئون مانند ان شاء الله تعالی وتقدس وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله واصحابه اجمعین

التماس

2961

مشتاقین باتمکین وتجاران باوقار کی خدمت مین باوب گذارش ہے کہ کتب خانہ لفضل خدا ۱۸۵۰ سے جاری ہے۔ اور اس مین ہر ایک علوم وفنون کی کتابوں کا ذخیرہ جنکی مختصر تفصیل لکھی جاتی ہے عربی فارسی اردو پشتو قرآن تفاسیر فقہ حدیث تصوف اصول منطق صرف نحو حکمت طب انگریزی کتب سرکاری یونیورسٹی ناول ناٹک قومی قانونی سررشتہ تعلیم چھاپہ بمبئی مصر استنبول بیروت لکھنؤ دہلی آگرہ میرٹھ لاہور وغیرہ وغیرہ فروخت کیلئے موجود ہین ہر ایک صاحب بارسال نقد قیمت یا بذریعہ ویلیو ایبل قیمت طلب یا پارسل خرید کر سکتے ہین علاوہ کتب مذکور ہر ایک قسم کا سامان لاہور وغیرہ کی فرمایش کی تعمیل نقد روپیہ آنے پر مناسب کمیشن پر کتب خانہ ہذا کر سکتا ہے۔ چونکہ کتاب ہذا کے دو صفحہ خالی تھے ... اسواسطے مختصر فہرست کتب لکھی گئی۔

نوٹ کتب خانہ ہذا کتب مطبوعہ مطبع منشی نولکشور وکتب مصنفہ مولوی عبد الحی صاحب مرحوم بشرط خرید ای کمیشت بتعداد کثیر خاص رعایت وکفایت سے پیش کر سکتا ہے خواہشمند اس پتہ پر رجوع ہون

المشتہر

شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

کتب تصوف اردو و فارسی

نام کتاب	قیمت
بستان معرفت شرح مثنوی روم کامل اردو	۱۰ر عہ
جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم	سے ر
شرح مثنوی مولانا روم ولی محمد رحمہ	سے ر
ارشاد المریدین	۳ر
کیمیاء سعادت فارسی	عصہ ر
اکسیر ہدایت ترجمہ اردو کیمیائے سعادت	۴ر
مثنوی مولوی روم فارسی	عصہ ۸ر
ایضاً چھاپہ بمبئی مجلد	للے
پیراہن یوسفی یعنی ترجمہ مثنوی مولانا روم اردو کامل شش دفتر دو جلد میں	۴ر
لب لباب مثنوی مولانا روم مجلد بمبئی فارسی	عصہ ۴ر
شجرہ معرفت ترجمہ اردو مثنوی مولانا روم لب لباب	عصہ ر
مناقب محبوبین	عصہ ۴ر
ملفوظات مخدوم جہانیان	عہ ۴ر
حدیقہ حکیم سنائی محشی جدید کاغذ خانی و سفید	عہ ر
بحر العلوم شرح مثنوی مولانا روم شش دفتر	عصہ
بحر العلوم شرح مثنوی شش دفتر مجلد فارسی	للعہ ۸ر
جواہر بمبئی کاغذ خانی سفید	عہ ۴ر
مکتوبات امام ربانی کامل	عہ ۱۲ر
مکتوبات شیخ شرف الدین یحیی منیری	۱۲ر
ارشاد الطالبین کامل	۱۵ر
ارشاد الطالبین قاضی ثناء اللہ پانی پتی	۴ر
کلمۃ الحق معہ شرح نور المدقق	۶ر
مطالب رشیدی	۱ر

نام کتاب	قیمت
نفحات الانس	۴ر ۱۱
قواید الفوائد	۷ر
فواید سعدیہ	۸ر
دلیل العارفین	۴ر
مصباح الہدایت ترجمہ عوارف	۱۰ر
منطق الطیر	۳۰ر
کشکول کلیمی فارسی	۳۰ر
مرقع کلیمی فارسی	۴ر
ایضاً اردو	۶ر
نظام القلوب	۳ر
لطائف معنوی شرح مثنوی مولانا روم	۸ر
شرح مثنوی مولانا روم معروف بہ مکاشفات رضوی	۸ر
فتوح الغیب معہ شرح فارسی	۱۲ر
فتوح الغیب اردو	۶ر
دلیل العارفین	۲ر
رسالہ حق نماء	ثہ ر
زبدۃ المقامات	۱۱ر
مرغوب القلوب از شمس تبریز	۱ر
مقالات صوفیہ	۱۲ر
ترجمہ اردو کشف المحجوب حضرت داتا گنج بخش لاہوری یعنی خواجہ علی الہجویری	عہ ۴ر
سراج السالکین نولکشوری	۸ر
منہاج السالکین	۱ر
نافع السالکین حضرت تونسوی	۵ر
منہاج العابدین فارسی	۵ر
مذاق العارفین ترجمہ اردو	ملے ۸ر
احیاء العلوم کامل	
احیاء العلوم عربی کامل قدیمی	عہ

نام کتاب	قیمت
انیس العاشقین	۳ر
رہبر راہ حق کامل	۷ر
جواہر فریدی حالات بابا فرید الدین شکر گنج فارسی	عصہ ۴ر
گلزار فریدی	۸ر
گلدستہ کرامت	۸ر
تہذیب احسانی	۳۰ر
انوار العارفین	عصہ ۴ر
حکایات الصالحین عربی	۴ر
ایضاً اردو	۴ر
مقاصد الصالحین اردو	۳ر
رسالہ بحر اسرار حقیقت	۳۰ر
سوانح عمری امام ربانی	۴ر
معمولات مظہریہ معہ محبوب العاشقین	۱۱ر
مجموعہ ستہ رسائل تصوف	۴ر
کلمات طیبات	عہ ر
فیوض الحرمین	۱۰ر
اقتباس الانوار	عصہ ۴ر
مقامات مظہری	۸ر
ضیاء القلوب	۵ر
تذکرہ غوثیہ سفید گند موسے	عصہ ۴ر
تذکرۃ المشائخ اردو	عہ
اخبار الاخیار شیخ عبد الحق	عصہ
صراط مستقیم	۴ر
الطاف القدس	۶ر
انتباہ فی سلاسل اولیاء	۱۰ر
رسالہ چشتیہ بہشتیہ	۱ر
پارہ اول مکتوبات امام ربانی اردو	۸ر

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
شرح سلم العلوم للقاضی فی المنطق		مولانا محمد عبد الحی رح مع مقدمۂ ابن الصلاح	عصہ	قدوری تحشیہ جدیدہ	۱۲ر
معہ حاشیہ مولانا العلام المفتی محمد یوسف		مجموعہ مولانا عبد الغفور و مولانا عبد الحلیم	۸ر	نصب الرایہ لتخریج احادیث الہدایہ	
وحاشیہ لحی فظ دراز البیشاوری قیمت	[illegible]	وملا نور محمد محقق و تکملہ مولانا عبد الحکیم		لامام الہمام الزیلعی رح	عـ
مجموعۃ المقاصد الحسنۃ فی الاحادیث المشہورۃ		وحل اجیات شرح ملا	[illegible]	شرح عقاید نسفی تحشیہ مولوی عبد الاحد	
علی الالسنۃ للسخاوی	۱۰ر	مجموعہ فتاوی مولانا محمد عبد الحی رح در سہ جلد	[illegible]	صاحب الٰہ آبادی	۱۲ر
القول الجازم فی سقوط الحد بنکاح		سعایہ شرح شرح وقایہ فی الجلدین	۸ر	الفوائد النصیائیہ المعروف بشرح	
المحارم لمولانا محمد عبد الحی المرحوم ..	۰۲ر	نفیسی مع حل النفیسی مولانا محمد عبد الحلیم	[illegible]	ملا جامی تحت نفسیہ	[illegible]
مجموعۃ ابراز الغی و تنبیہ ارباب الجزرۃ و		شرح ہدایۃ الحکمۃ للمیبذی تحشیہ نفیسہ		تحقیقات مرضیہ بر میر زاہد رسالہ	
تذکرۃ الرشد کلھا فی الرد علی المولوی محمد		من المولوی محمد علی عین القضاۃ	۸ر	مولانا محمد عبد الحلیم رحمۃ اللہ	عہ ر
صدیق حسن خان القنوجی لمولانا محمد عبد الحی رح	۴ار	اللآلی المصنوعۃ فی الاحادیث الموضوعۃ	۲ر	الہدایۃ المختاریۃ شرح العضدیۃ مولانا	
مجموعۃ ثلث رسائل امام الکلام فیما یتعلق		رسائل ارکان من مولانا بحر العلوم	۸ر	محمد عبد الحی رح	۴ر
بالقراءۃ خلف الامام و تعلیقہ غیث الغمام		الفیاحات المبحث المختلطات مولانا		تبیان شرح میزان مولانا محمد عبد الحی رح	
وہی حسن الرسائل و الآثار المرفوعۃ فی الاخبار		عبد الحلیم رح	۰۲ر	الہدایۃ تمام و کمال تحشیہ عالم الجلیل کابل	
الموضوعۃ لمولانا محمد عبد الحی	۱۰ر	میزان الاعتدال فی نقد الرجال	عہ	النبیل مولانا و استاذنا مولوی عبد الحی رح	عـ
مجموعۂ میر زاہد رسالہ	[illegible]	نور الانوار معہ حاشیہ قمر الاقمار	۹ر	الفرائض الشریفیہ شرح السراجیہ ..	۱۲ر
تحفۃ الطلبہ فی مسح الرقبۃ معہ تعلیقہ		شرح تہذیب عبد اللہ یزدی محشیہ		شرح وقایہ جلد ثالث	۸ر
تحفۃ الکملۃ	۶ر	مولانا محمد عبد الحلیم رح	۶ر	عمدۃ الرعایۃ فی حل شرح الوقایہ	
عمدۃ النصائح فی ترک القبائح	۰۳ر	مدیع المیزان فی المنطق تحشیہ مولانا محمد عبد الحلیم	۳ر	مع شرح الوقایہ الجلدین الاولین	
نزہۃ الفکر فی سبحۃ الذکر مع تعلیقہ	۶ر	جامع صغیر امام محمد صاحب امام ابو حنیفہ رح		للمولانا الحاج محمد عبد الحی رحمہ اللہ .	[illegible]
زجر الشبان و الشیبۃ عن ارتکاب الغیبۃ	۷ر	تحشیہ مولانا الحاج مولوی محمد عبد الحی رح	[illegible]	مجموعۃ السعی المشکور فی رد المذہب المأثور	[illegible]
مجموعۃ الخطب لجمع السنۃ و الاعیاد و غیرہا		مجموعہ میر زاہد ملا جلال	[illegible]	در بیان تاریخ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم	
المسماۃ باللطائف المستحسنۃ لمولانا محمد		فتح المغیث بشرح الفیۃ الحدیث للامام		قطبی تحشیہ جدیدہ	[illegible]
عبد الحی	۱۰ر	شمس الدین محمد بن عبد الرحمن السخاوی	۵ر	التعلیق الممجد علی موطا الامام محمد رح	[illegible]
ظفر الامانی بشرح المختصر المنسوب الی الجرجانی		منیۃ المصلی تحشیہ جدیدہ	[illegible]	میر قطبی مع حاشیہ محقق دوانی	[illegible]